



و عده بهشت...

مجموعه شعر

لینا روزبه حیدری

وعدہ بہشت...

مجموعہ شعر

وعدہ بہشت...

مجموعہ شعر

لینا روزبہ حیدری

The Promise of Paradise...

A Poetry Collection

Lina Rozbih-Haidari



Vij Books India Pvt Ltd

New Delhi (India)

Published in India by

Vij Books India Pvt Ltd
2/19, Ansari Road, Daryaganj,
New Delhi – 110002, India
Ph: +91-11-43596460, 47340674
Email: vijbooks@rediffmail.com

Copyright © Author 2015

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, without the prior permission in writing of Vij Books India Pvt. Ltd., or as expressly permitted by law.

This book is not for circulation in any other form.

The views expressed in this book are those of the author and her imagination only and do not represent the views of the Publisher.

Softcover ISBN : 978-93-84464-58-5

Ebook ISBN : 978-93-84464-59-2

فهرست:

- 1- رحمت تو 1
- 2- تو را دارم 2
- 3- من افغانم 3
- 4- یادت هست 5
- 5- غیرت زن 6
- 6- مسیح اخر 7
- 7- مرگ روح 8
- 8- خناق 10
- 9- خانه من در بهشت 11
- 10- داعیه 14
- 11- ستایش 15
- 12- پدرم دهقان است 17

- 19- خوشه غم
14- اعتبار بنویسم
15- میکشند مرا
16- مرگ لانه
17- امید در کویر
18- فریب
19- لعنتم باد
20- حاشیه
21- تولد یک دختر
22- شهر مرده
23- همت اقرار
24- تف به رویت
25- رحمت به ناکجا
26- این غم بیصدای ما
27- غرور مرده
28- زندگی

- 43 -29- دل من سنگ شدست
- 45 -30- او بود
- 47 -31- خنده زن
- 48 -32- اختناق
- 49 -33- یکی بود یکی نبود
- 51 -34- معشوق
- 52 -35- ناله نی
- 54 -36- ریا
- 55 -37- انسان شو
- 56 -38- بگذار بفروشند
- 57 -39- از یک افغان به یک فلسطینی
- 59 -40- حرف مفت بزن
- 61 -41- سیاه سر
- 63 -42- بریز
- 64 -43- جنگ من و جنگ تو
- 68 -44- آفرینش زن

72	45- دلم گرفت
74	46- گفته بودم
75	47- هر چی باشی
77	48- شکست غرور
79	49- زن نوشت
82	50- بهار می اید
84	51- اینجا سراب است
86	52- زنگ
89	53- وصیت نامه
91	54- بیم و خوف
92	55- دزد ها
94	56- مذاب
95	57- بیدار میشوم
96	58- ققنوس
97	59- ختم فسانه
98	60- رستگار شدم

100	61- خلقت طناز
101	62- کی هستی تو
102	63- خدا هستی در ان بالا
105	64- باغ و داس
107	65- پسر جانم
109	66- سفره افطار من
111	67- حلیمه
113	68- یک رنگم
114	69- بیگانه
115	70- تیم پیروز
116	71- مقام شر
117	72- اجبار پایان
118	73- خدا
119	74- دوست گفت ام
120	75- مقدس است
122	76- سوگواریم

123	77- بھانہ
124	78- دوست
125	79- ہذیان بگو
126	80- قہرمان خیالی من
129	81- تو نبودی
131	82- حدیث عشق
133	83- قاصدک
134	84- خستہ ام
135	85- دل شکستہ ایم
136	86- کی ہستم
137	87- میدانیم
138	88- داعیہ زن
140	89- این شعر نیست
142	90- بازار
144	91- دل تنگی
145	92- کاخ خس

146	93- یاس بنفش
148	94- منفی
150	95- سوگ
152	96- اناشید من
154	97- عمر
155	98- زندگی یعنی سراب
157	99- تصور کن
159	100- آغاز تازه
161	101- شیون
162	102- من و نوشته هایم
165	103- راه زن
167	104- غریق غم
169	105- جناب گاو
172	106- رنج یک افغونی
179	107- اینجا فغانستان در دست
182	108- خناق

183	109- برای اردوی ملی
184	110- جنس شر
185	111- انتحار
187	112- فدا میگردم
188	113- بودن در سنگ
189	114- سیب از چنار
190	115- بخند
191	116- دیوانگی
192	117- کمی این باش
193	118- به من چه
194	119- دیر میشود
195	120- بدیل تو
197	121- عروس خاک
199	122- یاسین
200	123- من انشم
201	124- خاک توتیا

202	125- دار مکافات
204	126- خلوص نیت
205	127- بهارم باش
206	128- ختن گردد
208	129- کوبانی
210	130- اسما الحسنی
212	131- ندایی بفرست
213	132- پرواز کن
214	133- سرنوشت زن
215	134- اندیشه
216	135- قدسیه
217	136- غزل
218	137- کابوس من
220	138- یک دنیا سیاهی
222	139- اتل
226	140- تفسیر یک هویت

229	141- در خاکی که از آن من نیست
233	142- حقیقت
236	143- عصیان
238	144- ترک شیرازی
239	145- دیو صفت ها

بنام خدا

کودکی بیش نبودم که جنگ مرا مجبور به ترک کشورم نمود و نوشتن شعر در غربت گزینه بی‌گردد برای ابراز احساساتم در واکنش به اوضاع سرزمین ام و فاجعه و تراژدی رفته بر ملتی که فراتر از رنج نمی‌شناسد.

اشعار این کتاب، واکنش یک مهاجر است به اوضاع جامعه اش، به رنج رفته بر او و ملت اش، به جنگ در کشورش، به وضعیت هموعان اش در حصار محبس "سیاه سری" در جامعه سنتی، به بی‌عدالتی، به ظلم، به بی‌کفایتی سردمداران و مقتدرین و به سو تعبیر های که به نام دین باعث پدیده های مانند انتحار و خشونت علیه زنان در افغانستان گردید.

اشعار این کتاب، الفبای زندگی یک جنگ زده است که شرح آن چهره کریه جنگ و هویت قربانی اصلی و دایمی آن را که همان شهروند عادی یک کشورست، هویدا میسازد و این واقعیت را که یک سیاستمدار و یا قدرتی جنگ برافروز، هیچگاه قربانی جنگ نمی‌گردد.

در نوشتن این اشعار از رنج و اشک مردم سرزمین ام و از لبخند های کم‌رنگ آنها، در وقفه های کوتاه از فاجعه که سرنوشت بندرت به آنها میدهد، الهام گرفته ام و در این مجموعه برای ثبت و حفظ دایم این درد ها و لبخند ها جمع آوری شده و تقدیم شما می‌گردد.

این مجموعه نظریست گذرا بر تجارب نسل من و به این امید تقدیم شما میشود که نسل های بعد از ما با خواندن اشعاری این گونه، خود را با

این احساسات و درد‌ها بیگانه بیابند و مبرا از تجارب تلخی که حیات
شعر نسل من شد و درهر مویرگ و شاهرگ کلمات آن جاریست.

به امید اینکه نسل آینده تراژدی را به نام جنگ نشناسد و نسل من، قبل
از ختم حیاتش، بیاموزد که میتوان از آن خطه بود و شعر شاد سرود.

تا تحول سرنوشت،

لینا روزبه حیدری

رحمت تو

همه جا شور تو در خطبه دستان منست
نور تو در تن هر شمع شبستان منست

رنگ بی رنگ حضور تو میان رگ برگ
حجت سبز نفس در تن بستان منست

پرتو رحمت تو مثل غبار جبروت
گرد راهی که چون سرمه به چشمان منست

شمه یاد تو در چاه نفس های سیاه
قوت شب شکن رستم دستان منست

مدح شور تو که از بطن زمان میبارد
رمز مستی به کف ساقی مستان منست

روح تو در تن من ماند و من از اذن تو ام
بی اثر نیست که مهر تو نگهبان منست

تو را دارم

تو را دارم، چه غم دارم که تو غمخوار من هستی
تو را دارم، چه کم دارم که یار و یار من هستی

تو را دارم، به نام تو، به نام قهر و قهاری
تو را دارم، به لطف تو، گهی رحمان، گهی قاری

تو را دارم، به نام تو، جهان سبزست و رنگینست
تو را دارم، به اذن تو، تمام تلخ شیرینست

تو را دارم، شکوه تو، عجب والا و روحانی
تو را دارم، عجب نوری، عجب احساس عرفانی

تو را دارم و حجم این زمان، یک شمه از بویت
تو را دارم، تمام زندگی، یک لحظه در کویت

تو را دارم، به روح تو میان جسم آزادم
تو را دارم، برای راجعون گشتن چنین شادم

تو را دارم، تو را دارم، تو را ای جان جانانم
نمی دانی، سبک بالم، سبک آغاز و پایانم

من افغانم

من نہ تاجیکم نہ پشتون، نہ هزارہ، نہ ز ترکم
نہ ز ازبک، نہ بلوچم، نی ز ایماق سترگم

من بہ مذہب نہ ز سنی، نہ ز شیعہ، نہ ز سیکم
نہ دورنگم، نہ دروغم، نہ فسادم، نہ شریکم

نہ شمالی، نہ جنوبی، نہ ز غربم، نہ ز شرقم
نی ز کوی فتنہ پیشان، نہ پی تشویق فرقم

نہ بفکر جنگ لفظم، نہ بفکر تہمت و شر
نہ زر اندوزم، نہ نوکر، نہ کلاہ فتنہ بر سر

خطہ ام افغان ستانست، خاک آن از من سراسر
ما همه افغان و افغان سر بر سر با ہم برابر

رود و دریایت خروشان، کوهسارت با جلالند
فصل ہایت بی نظیر و مردمانت با کمالند

پاک بادا خطہ من از کف شر و شرارت
مردہ بادا ہر کہ بردست صلح میهن را بغارت

خاک بادا بر دو چشمی کو ندارد تاب دیدن
دست مایان را چو زنجیر، متحد، با ہم پریدن

مرگ بر خصمت ہمیشہ، شاد زی بی درد ماتم
دور بادا از وجودت تکہ های راکت و بم

سبز بادا، سبز بادا، نام تو بر جسم و جانم
زنده بادا، زنده بادا، کشورم، افغانستانم

یادت هست

یادت هست که خفته بودیم همه دیار بردند
سر هر چراغ و شمعی بزدند به دار بردند

یادت هست که شاخه ها را به ثمر ز هم تکاندند
به چمن خزان نشاندد و ز ما بهار بردند

یادت هست که خنده ها را ز لبانمان بردند
رخ شادمان ستاندند و ز ما قرار بردند

یادت هست که در فریبی، همه عقل مان خریدند
چو جنون ز شهر حکمت همه هوشیار بردند

یادت هست که گزگ و روباه به میان جسم میشی
سگ خوب گله مان را ز پی شکار بردند

یادت هست که وحدت مان به نفاق مبتذل شد
ز بنای این عمارت، پل استوار بردند

یادت هست که ساده بودیم و به سادگی شکستیم
وقتی غیر داوری کرد، همه اختیار بردند

حال بین هنوز همانیم و به طبع ساده خوی ایم
خر لنگ عقل مان بین که خودش سوار بردند

غیرت زن

مرا بکش! که نهایت بله همین باشد
بله، تمام گناه از زن لعین باشد

مرا بکش و ببر مرده را به کوه حرا
بگو که نسل زن از ابتدا چنین باشد

مرا بکش و به صد تیر و خنجر غیرت
بزن به فرق سرم، تا که این زمین باشد

اگر ز ظلم تو، من ناله و صدا کردم
بزن به تیغ گران گردنم که این باشد

بنام غیرت و ناموس مرا فروش و بخر
و با درایت خود خطبه ده که دین باشد

بگو که عزت و حرمت فقط برای زنست
هر آنچه مرد کند، حق کند، وزین باشد

گهی به سنگ و به آتش، گهی اسید و چماق
سزای جنس زن، این خلقت حزین باشد

تمام غیرت مرد، یک لگد به جسم زنی
تمام غیرت زن، صبر و افسین باشد

مسیح آخر

ہمہ جا دکان رنگست، تو چرا برنگ خاکی
ہمہ جا نفیر سنگست، تو چرا جو شیشہ پاکی

ہمہ جا فریب و مکرست، ہمہ فتنہ جو و شیطان
ہمہ بخل و بغض و کینہ، ہمہ پیروان بہتان

تو بسادگی چو آبی، چو بہشت بی ریایی
تو نمای روز موعد و رسیدہ از خدایی

تو صدای شاد باران، تو ندای سبز راغی
تو خیال پر کشیدن ز قفس میان باغی

تو کہ از تبار گرگی ز چہ مهر میفروشی
تو ز غم ندیدہ گانی ز چہ نالہ و خروشی

بہ کدام مذہبی تو بہ کدام رسم و راہی
کہ نفس بہ کام آہو و نجات جان مایی

نہ کلاہ و تاج بر سر، نہ سخنوری نہ باتر
تو همان بمان کہ آئی، تو مسیح قرن آخر

مرگ روح

در کنار پایه دار
کسی در شهر شما
بی صبرانه منتظر او یختن ریسمان خشن
بر اطراف نفس های سنگینست
که او را به اجبار بر زمین میخکوب کردست

فردایی که به او وعده ندادند
و امروزی که هر عقیده او را نشخوار کردند و
تقاله ساختند
زمینی و زمانی نیست که بتوان در ان
از مردن هراسید

خنده اش میگیرد
از زهر خند سائیده دندان های زرد و پوسیده
که در تلخی طعم حقایق مزاج گرم خود
فتوای ختم او را
سزای به جرات منطقتش می پندارند

اینها چی میدانند
که اعدام جسم نهایت سزاست؟
برای انی
که در اوج نا امیدی
روحش را به دار او یختست

و گوشت و استخوانش را
در این فشرده هوای دم کرده عفونت عقل های سالم
مثل نعش یک گاو مرده
برای پوسیدن
به هر طرف میکشند

من از شهر اعدام جسم ها
هراسی ندارم
وقتی ادم های را دیدم
که روح خود را به اجبار
بار ها اعدام کردند

خناق

اینجا نبات و شهید همه خناق میشود
حتی دعا میان گلو، عاق میشود

اینجا که حرف همدلی در اوج و ابتدا
ناگفته بر مزاج تو شلاق میشود

بسکه ز تیر جور زمان خورده بی به چشم
هر تیر این کمان تو یک ناق میشود

اینجا تمام رسم زمان مانده در ریا
صید قزل به زور همان غاق میشود

در نور روز روشن و در غیبت غروب
صد چشم محو کوری یک راق میشود

در خانه بی که پیکر و دیوار و در نداشت
یک ابله در بنای دو سه طاق میشود

خانه من در بهشت

آدرس ام

کوچه گل های یاس

در عقب دیوار های کاه گلی پوشیده از پیچک های سبز

زیر تنها درخت شمشاد

درست در مقابل شاهراه نور

بهشت

کد پستی: آسمان هفتم ...

سرزمین خدا

برای خودم نامه مینوسم

حدس میزنم ادرسم همین باشد

سریع تر از دو فرشته روی شانه هایم

خوب و بدم را مینویسم

مبادا فراموش شود!

ذوق مرگ شده ام از وقتی

حساب قرض های دیگران

از شاهبرگ های هزار و یکشب ضخیم تر شدست

حساب، حساب، حساب است

کاکا، برادر

خیلی آدم ها به من قرضدارند

از کجا آغاز کنم

دختری خشمگین و روانی که در صف مکتب، هر روز تکه روت را از من میدزدید

شیر علی، که هر روز در شیر اب می ریخت و مادر کلان نفرینش میکرد
معلم که بجای تدریس، سر صنف جاکت مییافت
برقی که از پدر هر ماه رشوه میگرفت
دکاندار که ساخت چین را سه برابر بنام جاپان به همه میفروخت
زن همسایه که همیشه غیبت میکرد و از دیگران بد میگفت
ملای که همه محله را بخاطر کم دادن پول خیرات کافر میخواند
و بعد

قرضدار ها بزرگتر میشوند و هیبت شان کریه تر
عساکری چشم ابی که خانه رویایی پدرم را با راکت نقش زمین ساختند
مردی که در لاچاری پدرم برای نجات، داشته هایمان را مفت خرید
یک مرد ریشدار که برای پاسپورت جعلی قالبین و دالر میخواست

کسی از قلم نیافتند
از قرضدار های آشنا به بیگانه میرسم
آنی که درد مرا نمی دید و میگفت افغونی پدر سوخته بی
یک پشاوروی که خانه طویله گونه را در حیدرآباد
به یک مهاجر خسته افغان بنرخ الماس کوه نور به کرایه میداد
و یک قماش غول یک چشم دیگر
چه از من و چه بیگانه
که دروغ گفتند
افترا بافتند
و بنام دین
بنام این
فریفتند و بردند و تباه کردند

بگذار حساب کنم
برابر سالهای زندگی ام
ضرب دو
قرضدار های هستند
که خانه کوچک خیالی مرا
در کوچه کاه گلی
امیخته به سبزی پیچک ها و بوی آرامش یاس های سفید و لیمویی
در سرزمین خدا
ضمانت خواهند کرد
ضمانت، ضمانت
خانه کوچک من
شاید همان خانه دوست
که پنجره هایش به لطف ظلم آدم های روی زمین
به باغ بهشت همیشه سبز خدا در آسمان هفتم باز خواهد شد

داعیه

برای روز تازه، ملتی بیدار میخوام
سر جلاذگان را بیدرنگ بر دار میخوام

تمام شهر را آرزین برنگ شاد میبندم
برای زن ستیزان وحشت سنگسار میخوام

محاکم را به هر سویی برای حق مظلومان
و ظالم را در آن در مانده اقرار میخوام

برای کودکان یک روز آبی پر ز خوشبختی
و قانون قلم را واجب و اجبار میخوام

حضور تیره گی را بیدرنگ بر نور میبخشم
ز شب یک رفتن دایم و بی انکار میخوام

برای انتحاری و تمام عرف این کوران
به حکم دین لقب چون مردن مردار میخوام

به دوش هر منافق پیشه و هر نرخ بازاری
چو ضحاک رنج بی پایان ز نیش مار میخوام

برای کوری آنی که ما را شرم و ذلت داد
به چشمش رشته مژگانی ز جنس خار میخوام

ستایش

نه خراباتیم و شوق خرابات مراست
نه می و ساقی و میخانه مناجات مراست

نه به کف سبجه و در دل همه بغض و کینم
نه چو زاهد به لبم ورد و به دل بی دینم

نه چو درویش که دربند سرایت باشم
نه ملنگم که ز تو کاسه گدایت باشم

نه بمسجد و کلیسا به درت دست دعا
نه پی پرده پلیدی و برون مرد خدا

من تو را در تپش قلب یکی مور سیاه
من تو را در رگ گلبرگ و نفس های گیاه

من تو را در فر پرواز کبوتر از جال
من تو را در گذر روز و مه و ساعت و سال

من تو را در پس هر موج خروشان و روان
من تو را در کف هر کودک و هر پیر و جوان

من تو را در بر هر رنگ و ز خود بیرنگی
من تو را در پی هر شادی و هر دل تنگی

من تو را در تن هر کون و مکان میبینم
من به هر خلقتی از عشق نشان میبم

من خود از خویش در این دیر کهن باخبرم
من خودم خلقت محبوب، خودم یک اثرم

ما چه بیهوده تو را در پی جا میجویم
گنج در خانه و ما گرد سرا میجویم

بی شک هر خلقت تو از تو نشانست بما
همه او، هر چه در این کون و مکانست بما

پدرم دهقان است

پدرم دهقان است
و به بازوی خودش شخم زد این خاک سیاه
در میان دل ترکیده هر انگشتش
یک جهان وجدانست
آب و نان نیست به حلالی چو عسل
که فلک هم به جوانمردی او
حیران است

پدرم دهقان است
نان خود را به کف همت و صد آب جبین
سر این سفره پاکی که از او مانده بجا
هر شب و روز به غلامی همان همت خود
مثل خان می آرد
و برای همه مان حرف و سخن
گه ز جهد چشمه
گه ز مرگ گیاه هرزه و پیچیده به شاخ
و گهی هم سخن پاکی تندیس زمین
بزیان می آورد

پدرم دهقان است
نسل او دور ز هر شاه و ز هر صدر نشین
نه به قلب کسی از خشم زده تیر خلاص
نه به بازار سیاست بفروشد او کلاه

نه به دام خشن فتنه و تبعیض کند رنگ جدا
نه برای دو سه کاغذ و دو سه صفر بزرگ
خود و وجدان خودش را ببرد زود ز راه
کمرش خم شده ست
نه برای تعظیم
نه برای فرمان
نه برای کسی یا بهر کمی نام و نشان
بلکه از بس که کشیدست کهن بار جهان

پدرم دهقان است
نان این سفره او نیست بخون آلوده
حرف او صاف و مبرا و شفاف و سادست
دل او پاک بسان کف هر سجاده ست

پدرم انسان است
و دلش میتپد از بهر دیگر انسان ها
و به او هر تپش قلب مصلاهی دعاست
روح او پاک ز زنگار زمان و دنیااست

پدرم انسان است
عشق انسان و زدودن ز غم و بند کسی
و شکستن ز اسارت و ز چنگ نفسی
به کتاب پدرم
برترین ایمان است

خوشہ غم

غصہ های دل تو خوشہ تریاک شدست
هر نفس نشئه شاداب تنت خاک شدست

لگد و مٹت و تحمل، سخن زشت و پلید
انقدر جنس تو دیدست که بی باک شدست

مہرہ میدوزی بہ ہر شال سرت وز اشکی
خوی تو مثل خزان مردہ و نمناک شدست

دل تو گور نہانیست کہ در ان خون جیگر
انقدر غورہ ز غم بستہ کہ چون تاک شدست

غم مخور، تاب بیاور کہ میان تو و سنگ
صیقلی بود کہ الماس ز غش پاک شدست

اعتبار بنویسم

فکر کردم قرار بنویسم، از محبت شعار بنویسم
فکر کردم که از فریب زمان، بگذرم، اعتبار بنویسم

فکر کردم که خنده را بر لب، دلک اسما به زور بنشانم
از میان چمن که مرده روم، اندکی لاله زار بنویسم

فکر کردم که اشک را گویم، برود بر که یی دگر یابد
چشم را چون شب سیاه و سریر، سرمه گیرم و تار بنویسم

فکر کردم ز انزوای دلم، لانه هرزه غمی گیرم
مثل مستکبران برای خودم، شادی را انحصار بنویسم

فکر کردم بجای همدردی، مثل هر کس ز درد بگریزم
هر کجا مجلس ترنم شد، لطف تنبور و سار بنویسم

فکر کردم ولی نشد بخدا، این من عاصی و روال دلم
انقدر خسته ام که بی تردید بر خودم انتحار بنویسم

فکر کردم، قلم ز دستم ماند، کاغذم یخ زد و بجا خشکید
من بیچاره در زمستانی، سعی کردم بهار بنویسم

میکشند مرا

اینجا بنام دین و خدا میکشند مرا
مظلوم و بی گناه و صدا میکشند مرا

گاهی میان مسجد و گاه در ملای عام
در انتحار و شوق خطا میکشند مرا

عالم بفکر ماه و مریخ است و مشتری
اینان به جهل مطلق ما میکشند مرا

هر فکر تازه در پی فتوای تازه مرد
در اتهام کفر و جفا میکشند مرا

اندیشه های کهنه چو خفاش و مار و مور
با نیش و زهر پوده جدا میکشند مرا

این جاهل و منافق و مشرک چه ببخیر
در سجده حین حمد و ثنا میکشند مرا

این خفله گان اهانیت بر کیش و مذهبند
بهر بهشت و حور و صفا میکشند مرا

اینجا ز خون کودک من سرد و تیره شد
عاری ز ترس و خشم خدا میکشند مرا

مرگ لانه

غروب ختم کسی از کرانه می آید
ببین که سایه غم سوی خانه می آید

به جسم سرد صدا در اخیر عمر چنین
نفس نفس ضربان با چکامه می آید

ز پیچ و تاب حوادث شکند عمر رسید
چو تار زلف که در چنگ شانه می آید

هزار نکته باریک و حرف تازه بمرد
که نانوشته به خط، مرگ خامه می آید

تنی که رنگ سفید کفن ندید و برفت
چی دیر، دیر که حال حله جامه می آید

تمام شاخه سیاه گشت و روز اخر شد
که ازدها نفسی سمت لانه می آید

چه ساده چشم دل خویش بر رهی بستیم
که کس بر ای نجات زمانه می آید

امید در کویر

نگاه تک درختی کج
شکسته قامتش با روزگاری سرد
میانش از همه ایمان ها خالی
دو چشمش لانه زنبور های زرد
کنارش رود خشکیده
مقابل مرده مردابی که در آن وز وز گنگیست
بدور از ریشه هایش خاک نمدار زمین گرم
شکسته دست هایش از چپ و از راست
پریده رنگ ناب قهوه بی از چوب اندامش
سفید و پرکشیده آن قناری از لب بامش
میان هر رگش زخمیست ناسور از شکستن ها
درون قلب او پر موربانه، سرد ماتم ها
گهی یک لاشخوار مست و بی احساس
کشد منقار خود را بر کف چوب درخت خوار
گهی زاغی نشیند بر سر دوش حزین وی
گهی ماری گزد بشکسته شاخ بی بر و بی بار

نگاه تک درختی کج
هنوز هم بر افق ها مانده پا برجا
اگرچه قلب او مردست
اگرچه جان او را روزگار پست آزدست
ولی این تک درخت کج
میان باتلاقی پر ز مار و وحش
کنار یک کویر خشک

بدور از جنگل سیزی که روزی شاهد آن بود
هنوز هم خواب فردای دگر دارد
هنوز هم چشم بر راه دو سه قطره ز بارانست
هنوز هم با دلی مرده
هوای سبز بودن را
میان دست های خالی و بشکسته اش در این کویر خشک
بیاد روز های خوب پار
او شاد میدارد

هنوز هم تک درخت کج
امید روز بهتر را
فقط با یک جوانه بر سر یک شاخه کوچک
بسان انقلابی از بهار وز طراوات ها
به جانش پاس میدارد
امید تک درخت کج
به بودن هاست
به ماندن ها
به جنگیدن برای روز بهتر
روز سبز جنگلی گونه ست
که از او یک نفس چون سایه ابری
که آستن به بارانست
همیشه دور می ماند

فریب

کی است آنکہ تو را از خودت جدا کرده
عجب ! کہ منطق ات بر جہل اقتدا کرده

کی است آنکہ دغل، خام و با ریا و فریب
دو چشم روشن تو، کور توتیا کرده

کی است آنکہ بہ دستت تمام شہر تو را
بہ زنگ و وحشت بیگانہ ہمنوا کرده

کی است آنکہ بہ تو بستہ صد سلاح ثقیل
خودش بدور و تو را در میان رها کرده

کی است آنکہ بہ سوط کلام بی معنا
دو گوش ذہن تو را کر بہ ہر صدا کرده

کی است آنکہ دگر بار بنام دین و خدا
خودش نماز نخواندہ تو را فدا کرده

لعنتم باد

لعنتم باد اگر عشق تو وز جان برود
یاد تو یوسف گم گشته ز کنعان برود

لعنتم باد اگر در کف هر رنج و سرشک
سرمه خاک تو از دیده و چشمان برود

لعنتم باد اگر کابل و هلمند و فراه
یاد هرات و مزار، زابل و لغمان برود

لعنتم باد اگر در کف این حادثه ها
نهر پنجشیر و کنر، شور شبیرغان برود

لعنتم باد اگر در بدل آب حیات
خاطر مرده چمن وز تن پغمان برود

لعنتم باد اگر رنج تن بودایت
بی اثر، بی خیر از خاطر عصیان برود

لعنتم باد که در خاک به غم مانده تو
خنده از مردم بهسود و امروزگان برود

لعنتم باد که در این گذر روز و زمان
سبز تخار و نوای دل پروان برود

لعنتم باد اگر در شب تاریک و سیاه
نور پارون و شفق از رخ بغلان برود

لعنتم باد اگر در پی ترویج نفاق
قندھار، قندز و غور، وردک و جوزجان برود

لعنتم باد اگر فارغ از احوال خودم
یاد ان رنج و غم ملک یتیمان برود

لعنتم باد اگر راحت کوه و چمن
نقشہ خاک گھر بار تو اینسان برود

حاشیه

مرا در حاشیه بگذار
در کنار شاهراه افکارت
تا قطره قطره فرات احساس را
بر آتش گداخته ذهن مذاب تو
به آرامی یک خاطره لبخند
بیافشانم
اینکه دست های چه کسی
شادیمان را ربود
یاد تو هست
یادم ست
خانه بی ، کوچه بی
جوی آبی، و نقش یک زندگی ساده
تا اینکه
پنجره زخم برداشت
و عاصی شد حتی آن پرنده
که مترسک را دوست میداشت

نامت چی بود
من کی بودم
باز گم شدم
آنقدر که قطب نما پیوند هم
راهی نمی یابد
یادم ست
شهر در دود بم گم شده بود

و تنوره میکشید وقتی

طلسم آرامش سفید ما

با تو در هم شکست

حال فقط تلخیصت

مثل مزه گس یک خیال نارس

و فریاد های بنفش

حال حتی دلک ها هم در لبخند های سرخ خود

غم دارند

ولی هنوز نمی دانم چرا

در میان کابوس فاجعه های دیرینه

و نفرین های پار

در میان نبض کوه سنگی

و روشنایی خودسوزی درد ها

نوازش باران نفس هایت نهفته ست

که هر روز با ایمان من

تفسیر میشود

فکر میکنم یاغی ام

من که در شهر فتوا های مفت

و بغض اعتقاد های تو خالی

در شبیح حضور نامرئی تو

تحول ختم اعتصاب احساس را دقیقه میگردد

فکر میکنم باز

من در حاشیه ام

و تو

در زمینہ

تو رسم خیمہ شب بازی را آموخته یی

کہ باید چسان ایستاد و خندید

ولی من هنوز بہ رسم اعتراضم

بگذار برباد دہد زبان سرخ

سر گداخته از افکار سبز را

تولد یک دختر

نگاه های مضطرب

انتظار کشنده

سوال های پی در پی

بوی اسپند سوخته و دود

صدای مهره های شیشه بی یک تسبیح

طنین صلوات و دعای مادر کلان

فضای گرم و دم کرده یک اتاق

ازدحام زنان

و چشمان خسته یک مادر

!! در انتظار تولد پسری

درست در همان لحظه تو می آیی

زمان می ایستد

نفس در سینه حبس میشود

و صدا در گلو خفه

اتاق خاموش و چشم ها میخکوب بر زمین

مادر چشمانش را میبندد و زوزه های زنان گوش اش را پر میکند که

"خیر اس...دفعه دیگه بچه همیشه"

بعد از تسلیت ها تو را در تکه بی میبچند

و در گوشه بی میگذارند

تو دیگر دست به دست نمی چرخ

کسی بر گونه هایت بوسه نمی زند

و پدر
با افتخار و سرور نمی خندد
تو از همان لحظه بی اول، سنگینی هجم هستی ات را در این دنیا با تار و پود وجودت
حس میکنی

از خانه بی که تو به دنیا می ایی
نواى شادی و سرور بر نمی خیزد
هیچ کس گوسفندی برایت قربانی نمی کند
و پدر
صدقه بی برای سلامتی و طول عمرت
نمی دهد

در خانه بی که تو بدنیا می ایی
طاق هایش مزین به قرآن است
اسم محمد ص بر دیوار اوخته
اما کمتر کسی سوره النسا را میخواند
و به قصه های فاطمه و خدیجه گوش میدهد

در خانه بی که تو بدنیا می ایی
خاموش بودن را می آموزی
و مثل یک شاگرد خوب
همیشه نامت را در اخر است مینویسی
و ارزوهایت را هر صبح
مثل گرد و خاک کفش های براق مردانه
با گوشه چادرت میزدایی و هیچگاه سرت را
از حاشیه شانه هایت

بلندتر نمی کنی تا مبدا به خطوط مقدس تبعیض شان
اهانت کنی

در خانه بی که تو به دنیا می ایی
به تو می آموزند که گذشت و صبر و استقامت و مهربانی و بردباری و فداکاری
جاده های یک طرفه بی هستند که فقط تو در آن سفر خواهی کرد
در خانه بی که تو به دنیا می ایی
از مادری زاده میشوی اما آخر نامت همیشه بنام پدر و شوهر و برادری مزین است
و تو هم مثل خانه، مثل قالین، مثل باغ انگور
میشوی جز اشیا
که از نسلی به نسل دیگر به ارث برده میشود

در جامعه بی که تو بدنیا می ایی
سیاه سر " را بنامت پیوند میزنند"
تا سیاهی روزگارت را همیشه به یاد داشته باشی
و تو
برای همه نهال سیب میکاری
زندگی میدهی و زندگی میسازی
تا اینکه خود نمی دانی که زندگیت را
در این گیرودار
به کی و کجا گم میکنی
میشوی فرش راه ارزوی دیگران
که از خود هیچ ارزوی ندارد
و برابر یک مشت خاک سیاه
چیزی را که از آن خود بخواند، نمی باید

در خانہ بی کہ تو بدنیہ می ایی

موہایت سفید میشود

ولی تو

ہمان سیاہ سر باقی میمانی

و سیاہی روزگارت ہرگز بہ سفیدی نمی گراید

و تو

در ذہن کسانی کہ خود پروردہ بی

برای ہمیش و مثل ہمیشہ

ناقص العقل باقی خواہی ماند

شهر مرده

نوعی شک است که مرا از تو جدا میسازد
واژه من و تو را، دور ز "ما" میسازد

نوعی دردی که نمیدانی کجایش ببری
خشم و طغیان تنفر ز دعا میسازد

جمجمه خالی ز افکار و خرد مانده ببین
مغز درمانده فقط مرگ و سزا میسازد

چشم ها بسته و گوش دل ما کر و کبود
آه ! این بیخبری، بین که چه ها میسازد

این چی رازی که به رفتار کج چرخ زمان
لشکر مرگ ز ما، خوب، فدا میسازد

در میان غم این گلخن پردود و سیاه
هر زغن نخره طاووس بجا میسازد

چون ربودند ز ما حکم صدا و جبروت
یک بجا مانده ز ابلیس خدا میسازد

ہمت اقرار

قسم خوردم انالحق را ز دل تکرار خواهم شد
ز جان فریاد لعنت گونه یی بر دار خواهم شد

قسم خوردم کہ بکشایم در ہر بستہ زندان را
بہ ہر آئین مفلوکی، خط زنہار خواہم شد

قسم خوردم کہ ہرگز بد نگویم می فروشان را
بہ یکرنگی مستان سجده اینار خواہم شد

قسم خوردم زبان گردم بہ کام بی زبانی ہا
بہ ہر بی منطقی من حجت انکار خواہم شد

قسم خوردم کہ راہ دوست را با جان صفا بخشم
چو بغض حسد ماندہ بر دل اغیار خواہم شد

قسم خوردم کہ ایمانم گرفتن دست انسانہاست
تمام سنت پیشنہ را پیکار خواہم شد

قسم خوردم کہ کعبہ خانہ دلہای محتاجست
بہ زہد پشت پردہ ہمت اقرار خواہم شد

قسم خوردم کہ تا باشد، قلم راہم، قلم دینم
تمام صحبت ناگفتہ آن یار خواہم شد

تف بہ رویت

تف بہ رویت روزگار، ای ریشہ ات خوار و جبون
روزگار، ای روزگار، ای روز بی پروای دون

تا بہ کی در چرخ بی معنای تو، معنا رود
در کشاکش های دوران های تو، سینا رود

این سیاهی تا بہ کی از چرخش ات زائل شود
حقہ ها در کام صد نیرنگ تو باطل شود

ای تو پیر بی مروت، در دو دست تو قفس
ای بہ قلب تو تباہی، ای بہ دست تو نفس

تا بہ کی در این ترازو، وزن ماتم میکشی
بر کف دست و جبینم، خط صد غم میکشی

خانه همسایہ روشن، کوچہ ہائیش پر صفا
در میان خانہ ما، اشک و نالہ در عزا

ہر صداقت پیشہ یی در چنگ تو محتاج نان
ہر ریاکاری ز لطف تو شہنشاہ، شاہ و خان

روزگار، ای روزگار، ای تف بہ ہر بود و نبود
تف بہ رویت، تف بہ فالت، تف بہ تو چرخ کبود

رحمت بہ ناکجا

گم کردہ ام رھی کہ رود سوی ناکجا
اینجا اگر کجاست، مرا روی، ناکجا

صد حرف حق کہ ماندہ گرہ در گلوی من
یک نعرہ میشود ز طبع و خوی ناکجا

اینجا کہ در پلیدی صد عقدہ فاسدست
خوش میروم بہ سادہ فراسوی ناکجا

این زہد و این ریا و تملق، نصیب تان
بخشیدمش بہ تار سیہ موی ناکجا

از شر این تعفن افکار و بغض و رنج
آبی شوم برنگ همان جوی ناکجا

اینجا نفس گرفت و قفس پست و بی تبار
من زندہ ام بہ لطف تب و بوی ناکجا

صد نعرہ و نفیر و تنفر ز این سلوک
صد رحمت خدا بہ همان کوی ناکجا

این غم بیصدای ما

می شکند ز عقده پی، ناله بی نوای ما
خنده به هر کی می رسد، جز به من و سوای ما

این سر کوچہ پر ز سوز، ان بر کوچہ شور مرگ
کس نرسد به دادمان، غیر همان خدای ما

اینجا غمست و بی کسی، انجا نوای رنج و درد
گوش جهان چه خسته شد در پی هر ندای ما

من به کفن نمی رسم، تو به جوانی و ثمر
چشمه اشک مان فسرده، در غم بیصدای ما

در دل خاک تیره بین، نسل من و تو خفته اند
آه که چه کم شده عزیز، ارزش خون بهای ما

مانده میان خون و جنگ، دیده تمام رنج و غم
حتی یزید سرکش ناله در این عزای ما

غرور مردہ

ز روز سفله دلان، شام تار یار خوشست
ز مکر موعظہ خوان، جام می ہزار خوشست

به نور روز کہ در ان ز راه، بیراهی
دو چشم کور به از دیدہ خمار خوشست

ز تیغ مانده خفا در کنار برگ گلی
حقیقتی کہ نہفتست به زخم خار خوشست

ز خوان مردم بیگانه لقمہ ہا خوردن
شکم گرسنگی و مرگ باوقار خوشست

ز چنگ شر عقاید به زور یوغ ستم
رہیدن و گذر و رفتن و فرار خوشست

زندگی

یک پنجه نور بود و خدا بود و زندگی
یک خانه در حریم ثنا بود و زندگی

یک شادی عمیق نهان در دو پلک چشم
صد شور و صد طنین و نوا بود و زندگی

یادم نمی رود که چه ها رفت و خاک شد
یک شهر بیکران، که ز ما بود و زندگی

شب ماه و روز رحمت خورشید و نور او
سرخی فقط به رنگ حنا بود و زندگی

در سایه قناعت و در پرتو امید
هر کس به زند خویش رضا بود و زندگی

مردانگی اصول و مروت، اساس کار
خنجر زدن ز پشت خطا بود و زندگی

در راه و رسم و خط و نشان، واضح و درشت
هر دشمن و چه دوست، بجا بود و زندگی

آری گذشت روز و زمان و اصول پار
انجا که اصل و شرط، وفا بود و زندگی

ان روز های آبی و ان روزگار سبز
وقتی که صلح و مهر و صفا بود و زندگی

دل من سنگ شدست

دل من سنگ شدست
تو چه میپرسی چرا؟
من از ان کشور بدبخت به جنگ اکنده
من از ان شهر پر از ماتم و در خون مانده
با دو دست خالی
با دلی سرخ ز خون جیگر و آه به لب
با دو چشمی که دگر اشک در ان خشک شدست
ز سفر آمده ام

تو میپرسم که چرا خنده ز لب رخت بیست
یا که غم پای زنان طرفه شادی بشکست
تو میپرسم که چرا نیست تب و شور حیات
در میان دل من
در بساط غم و تاری دوصد گور سیاه
گم شده منزل من
این همه قبر که میبینی ز الام منست
ان یکی از طفلی
این دگر موج جوانی و سرانجام منست
من همه باخته ام
تو ز بازنده سراغ و ره کی میجویی
من به جنگ باخته ام
کودکی را چو ببینم
ز خودم میپرسم، که چه شد طفلی من

که چرا پر کشید اینسان به میان غم و رنج
روح رنجور طفولیت و معصومی من
یاد بادا و یاد
که ز ترس گوشه پیراهن مادر بر دست
و تنم می لرزید
با صدای هر بم
قطره اشک ز چشم ریخته مادر من
روی مو های سرم میلغزید
من به دل میگفتم: شاید امشب خدا رحم کند، شاید یکروز پدر راه نجاتی یابد
یا که ظالم به دیار دیگری کوچ کند

دل من سنگ شدست
تو چی میدانی که درد وطنم زارم کرد
زخم ناسور جیگر داد وز روح و دلم
همه شادی بگرفت
همه لبخند برچید
و دو چشمم به ره خاک وطن کورم کرد
این منم می بینی
هستم و هستی من جای دگر مانده بجا
گرچه لبخند به لب دارم و گاه میخندم
این همه نقش نقاببست به رویم بخدا
تو ببین حال مرا
همچو سرگشته وجودی که پی جان گردد
من پی کشور مظلوم خودم میپویم
گر به خاکی بنهم پا و نسیمی باشد
بوی خاک وطن خویش در ان میجویم

او بود

دیروز وقت عصر، خدا در زمانه بود
در هر نگاه خسته من، محرمانه بود

یکروز سرد پار، میان سکوت و برف
در لحظه وداع پدر، بی بهانه بود

در برگ های مرده و در شاخه های عور
او با طنین زوزه بادی، روانه بود

در قلب کوچک و نگران کبوتری
در چشم غم گرفته و بغض شبانه بود

در شور شاد ریزش باران و قوس رنگ
مثل امید تازه میان کرانه بود

در گرمی محبت یک مادر حزین
در شفقت و نوازش او، کودکانه بود

در لحظه شقاوت و شلاق و بیم مرگ
او در میان ضربه هر تازیانه بود

در جلوه توصل خورشید روی شمس
آری خدای من، بخدا، عاشقانه بود

او در میان حجم و میان قصور کسر
چون معجزہ بہ بطن وجود بی نشانیہ بود

او در میان نعرہ مست و صدای عجز
ہر نغمہ و نوای بلند چکامہ بود

او بود در تجلی حسن حضور خویش
کور انکہ در کنار او، مہوت خانہ بود

خندہ زن!

غم خندہ زن، جنازہ ما میشود برون
تریاک تازہ میچکد از لختہ های خون

غم خندہ زن، کہ نیت باد، مرگ لانہ بود
اندیشہ ہا ناب ہنوز در جوانہ بود

غم خندہ زن کہ مزرعہ از ریشہ مردہ است
افکار پار را ہمگی گاو خوردہ است

غم خندہ زن، کہ سفسطہ است در خروش ما
گاہی سوار قاطر و گہ زین بہ دوش ما

غم خندہ زن، کہ مسخرہ است این روال کار
با یک اشارہ کرسی و با یک اشارہ، دار

غم خندہ زن، کہ قافلہ در ختم راہ شکست
در چنگ گرگ و شیر و سگان تکہ پارہ گشت

غم خندہ زن، بخند، بخند، تا سرشک سرد
ریزد بہ روی گونه ات از انتہای درد

اختناق

در فکر من، عقاید من انتحاری است
اینجا نفیر سرد جنون از چه جاری است

یک حلقه دود رنج و کمی درد بیکران
بر آه من همیشه چرا، افتخاری است

از طیف نور و رخنه یک ناتوان شفق
حتی غبار شیشه عمرم، چه عاری است

در دوزخ دریچه چشمان من همیشه
یک سوزش ظهور تگرگ بهاری است

یک آدمی به هیبت شیطان و حسن نوح
فالی یزد بگفت، نصیبت به خواری است

دستی که بال مرده میان قفس نشانند
گفتا تمام زندگیت استعاری است

یکی بود، یکی نبود

یکی بود یکی نبود
زمین و سرزمینی بود
همسایه ها همه حسود
خاکش پر از جسم کبود
مردمش در سکوت وهم
دو چشم پر اشک ز غم
نه شادی داشتند نه بهار
نه عید و نی هراس پار
سایه فاجعه همیشه
بر سر هر خودی و خویش
صدای توپ و تانک و بم
نفیر مردن و ستم
مردم بیچاره بخون
ز ظلم گرگ و شیر و دون
نه کس بفکر زندگی
نه در نگاهت و سکون

یکی بود یکی نبود
روزی و روزگاری بود
چوپان و قصاب یک نفر
گوسفند ها بیخبر ز شر
پادشاه مست جام و کام
وزیر پی پول و مقام
زاغ و زغن میان راغ

مور و ملخ میان باغ
رعیت بیچاره نزار
گشنه و بی خانه هزار
یکی بود یکی نبود
ملتی این چنینی بود
صد قبر بی نام و نشان
هر روز مرگ و درد نان
خانه بی بی اساس و خام
نه در، نه دیوار و نه بام
نه کس که دلسوزی کند
نه کس که همدوزی کند
نه کس که یک لقمه نان
دهد از ان نجات جان

یکی بود یکی نبود
همین و بس همینی بود
ملت بیچاره بی بود
پادشاه، پادشاهی نکرد
ترک خودخواهی نکرد
وزیر دلسوزی نکرد
ترک زراندوزی نکرد
دهقان دهقانی نکرد
کار وجدانی نکرد
بخاطر خاک و خدا
با نیت پاک و صفا
بخاطر نسل خودش کمی فداکاری نکرد

معشوق

کنار کعبه هر حاجی عجب شوری به سر دارد
طواف عشق را کردن به معشوق این اثر دارد

اگر مست است گرم جام، وگر درویش با سبحان
سخن با یار گفتن بیصدا لطف دیگر دارد

به کویت صوفی گمنام، به راهت گرد بی مقدار
نه ان زاهد، نه ان شیخی که تسبیحی ز شر دارد

یکی گفتا که این خوابست و من بیزار بیداری
عجب خوابی که دل نفرین به هر مرغ سحر دارد

دل من کعبه نام تو گشتست وز ازل اینسان
که از خود بیخبر لیکن ز تو هر دم خبر دارد

نه اسان نیست در راه تصوف مرتبت جستن
مگر معشوق وز لطفش به ما نیم نظر دارد

نالہ نی

"بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدایی ها شکایت میکند"

نی نمی داند که در نزار من
تیشه بر دست اند و نی ها در کفن

نی نوازن سر به سر بیگانه اند
صف نیشینان حریم خانه اند

حکم نی زن میچلاند نی ستان
ترس داسش برده هر نی را توان

بشنو از نی چون حکایت میکند
از خود و خویشان شکایت میکند

درد و سوزی را که می آید ز نی
درد غداربست در هر خون و پی

ملک افغان چون نیستانست، گوش
جام قدرت برده مایان را ز هوش

ما همه با ہم برابر، یک سر ایم
لیک بر فریاد یکدیگر، کر ایم

این من و تو کی شود آخر بگو
کی به آخر میرسد این گفت و گو

شیعه سنی، تاجیک و پشتون چرا
هموطن با هموطن در خون چرا

ما همه انگشت یک دست ایم، سست
متحد گردیده میگردیم، مشت

دست وحدت میدهم بر دست تو
تا که دشمن، محو گردد هست تو

نوت: بیت اول این شعر از دفتر اول مثنوی معنوی مولانا جلال الدین بلخی میباشد

ریا

تفسیر خدا بسته به تسبیح و ثنا نیست
محبوب خدا، عابد پر رنگ و ریا نیست

این شهر پر از حیلّه و نیرنگ و خیانت
در مسجد این محتسبان، نور خدا نیست

دانم که تو زاهد به ره غیر کشانی
در راه خدا، رسم سر و خون و بها نیست

در میکده و دیر و خرابات محقر
نورست و صفایی که به تزویر شما نیست

ان بیخبران راه تو بر بنده فروشد
ره بر تو، که جانی و ز جان هیچ جدا نیست

با خنجر جهل، خون تن خلق تو ریزند
این بیخردان را که دگر شرم و حیا نیست

بر نام خدا، دکه و بازار و دکانهاست
حراج عقاید که به دین، پیشه ما نیست

ای انکه فروشی تو به خون اجر قیامت
در مذهب من، گشتن یک مور، روا نیست

انسان شو

من کافر و مردودم، تو خوب و مسلمان شو
من پیرو شیطانم، تو رو کمی انسان شو

من گر ز سیاهی ام، من حافظ تاری ام
تو نور و صفا آور، تو ناجی برهان شو

راه من اگر باطل، راه تو به حق باید
این وحشت و طغیان را، ختمی تو به بطلان شو

من گم شده در خوابم، خوش آنکه تویی بیدار
این قافله را دریاب، تو پرتو رحمان شو

من گمراه و بی دینم، تو رهبر و فرمانده
رو طبل انالحق زن، منصور دل و جان شو

من قدرت درمانده، تو شور قیامی سبز
بشتاب و تمامش کن، ختمی تو به دونان شو

در این جدل آخر، نور و شب و خفاشان
از عمق جهالت خیز، تو منطق ایمان شو

بگذار بفروشند

بگذار بفروشند همه خاک وطن را
این پهنه غم دیده بی نام و کفن را

بگذار که ز بابا و سلیمان و ز واخان
بیگانه برد اب و گل و باغ و چمن را

بگذار هریرود و کتر و دره پنجشیر
هلمند و کرم، باج دهند زاغ و زغن را

بگذار که شهد و شکر نعمت این خوان
حراج کنند، مفت برند مشک ختن را

بگذار بریزند و بتازند سیه مردان
تاراج کنند، حرمت هر سرو و سمن را

بگذار چراغ در این کلبه ربایند
با تیر زنند منطق هر اهل سخن را

بگذار در این خطه بی رنجیده و مغموم
بر دار کشند، سر بزنند کودک و زن را

اینجا که همه غرق تضاد خود و خویشند
بگذار، به نوبت بفروشند، وطن را

از یک افغان به فلسطینی

هر شادی در خرابه من سنگ میشود
دیوار کلبه تو به خون رنگ میشود

این خانه خراب منست پر ز آه و درد
و آن کلبه خرابه تو مدفن ست و سرد

من در میان برفم و سرما و حال ریش
تو در میان راکت و آتش بخون خویش

فرزند من کنار من از گشنگی هلاک
فرزند تو بدون کفن خفته ست بخاک

ما در نزاع قوم و قبیله تباه و خوار
تو در میان دین و زمینی به کام دار

حالم فسرده از بر این حاکمان دهر
حالت گرفته از همه رندان بی هنر

من سالهاست که گفتن مرده شمرده ام
خود را به دست مضحک دنیا سپرده ام

تو سالهاست که شاخه زیتون شکسته یی
از بس که درد دیده یی از خویش خسته یی

آن نخل ها و سبزی زیتون و بزم رنگ
خواهد برفت ز خاطر کنعان بزور جنگ

طوریکه رفت از کف ما هست و بود ما
ویرانه گشت و جنگ شده تار و پود ما

ما هر دو با صدای تفنگ خو گرفته ایم
از خون و درد و ناله و آه بو گرفته ایم

ما هر دو در تلاطم دنیا فسرده ایم
بیهوده رنج دیده و بیهوده مرده ایم

حرف مفت بزن

حرف مفت بزن
کیسہ ات را بہ اندازہ یک وجدان مردہ، بزرگ بدوز
شکمت را بہ پهنای لقمہ های دزدیدہ، گشاد
در خندق تبلور افکار جامنک زدہ ات غسل کن
بہ تہوع پوسیدہ عقیدہ ات اقتدا
موعظہ کن
ادا، نہ ...
وعدہ کن
وفاء نہ

بگذار قار قار حرفہایت انعکاس قار قاری بیافرید
کہ در ہمہمہ بیمناک آن،
سراسیمہ راہ راست ہم با کج بیامیزد
حرف مفت بزن
قار قار کن
کہ این جہانیان
فقط مدہوش صدای طبل توخالی اند
و بار ہا با نوای ان
تالپ پرتگاہ
رضاکارانہ قدم برداشتہ اند

اینجا صداقت

ارزشی بیشتر از گل پلاستیده روی میز را ندارد
که در کنار یک گل پلاستیکی سرخ
هویت اصلی و پزمرده خود را
و هویت همیشه بهار بی خاصیت او را
به طراوات گلآبی که روزی از گلبرگ هایش چکیده بود
عزا میگیرد

حرف مفت بزن

که واقعیت ها و اصالت ها
مردست
و این مردم بیگانه و بی خاصیت و در تصنع
میپرستند، می اندیشند و تباه میگردند

سیاه سر

ای بیخبر بیا و بدان اینکه من، کی ام؟
نه! نصف تو، "سیاه سر" تو، از تو کم نی ام

من زنده از قبور عرب سر گرفته ام
از همت و شجاعت خود بر گرفته ام

من در کنار رهبر هر دین و دور و کیش
همگام و همطراز و صدا بوده ام همیشه

هر قهرمان ز همت من گشته پایدار
من مادر تمام همان رند و هوشیار

بر دست من تو پا به پا راه هشته یی
از شیر و وجود زنان مرد گشته یی

در مشیت و سنگ تو نبود انقدر شعور
تا باز من دوباره روم زنده در قبور

من در حصار پنجره ها سبز مانده ام
بر هر امید مرده خود نبض شانده ام

با رنگ آتشی که بخود میزنم ز درد
روشن شود تمام سیه روزیم ز مرد

من جهد روزگار و نشان شقاوتم
من یک زنم، مجال تو کی درک همتم

ای بیخبر! ز امر خدا ای نفیر زشت
من مادرم، به زیر کف پای من بهشت

آموز غیرتی تو ز من ، من که جسته ام
از سنگ و عمق قبر چسان زنده رسته ام

امروز هم به همت خود میروم به پیش
در مکتب و جماعت و جمع، با حضور خویش

هر کو که ظلم و جور کند بر زنی روا
او کافرست و مرتد و مغضوب کبریا

بریز

یک قطره اشک سرد بہ نزار ما بریز
بر قلب خستہ در تن انکار ما بریز

در خانہ بی کہ جز غم و اوہام مرگ نیست
یک جرعہ اعتماد، بہ زنہار ما بریز

انجا کہ مرگ گل بخدا غیرتست و ننگ
لعنت فرست و طعنہ بہ دستار ما بریز

یک لحظہ در کنار سیاہ شیشہ محو شو
صد احسنت بہ محبس شہکار ما، بریز

در بادبہ کہ درد در ان ریشہ کردہ است
جرات نما چو لالہ بہ ہر خار ما بریز

در رسم پر بریدن ہر بال با شکوہ
نفرین بہ ہر حماقت در کار ما بریز

خویان شہر ما ہمہ بر دار میشوند
اشکی بحال چوبہ ہر دار ما بریز

جنگ من و جنگ تو

ما گرمای زندگیمان را به جنگی سرد از دست دادیم
جنگی از دو عقیده
یکی برای آزادی و رهایی ...
دیگری برای مساوات و برابری
ولی این جنگ
ازادیمان را گرفت و ترقی تازه به پا خواسته مان را از پا در آورد
و تهی دستان کرد از تهی دست ترین

تو ماندی و جنگیدی
من رها کردم و از مرز گذشتم و رفتم
من باغ سبز آرزو هایم را
آواز شاد همبازی هایم را
مکتبم را و معلمی که بعد با راکت تکه تکه شد
کاکا ها و خاله ها و ماما ها و عمه هایم را
خانه کوچکی را که حاصل دست رنج پدر و مادرم بود
و هر چی را که میشناختم، رها کردم
از مرز گذشتم

تو ماندی و جنگیدی
تو هم باختی
هم بازییت هایت را
خانواده ات را
خانه کوچکی که فرش زمین شد

درخت سیبی را که پدرکلانت برای نسل بعد تو کاشته بود
از من و تو بازنده های خوبی ساختند
هر دو خاموش
هر دو سر درگم
هر دو ببصدا در دنیایی که فرصتی برای ترحم به ما نداشت
تو ماندی
شاید خوشبخت بودی
تو رنج زندگی در غربت را نچشیدی
طعنه ها و تمسخر ها و لقب های را که به ما دادند
نشینی
تحقیر و درد تنهایی و بی کسی
از هم زبانی که دروازه مکتب را به رویت بسته بود
و سعی میکرد تا عرصه زندگی را از آنچه هم که بود
بر سرت تنگ تر کند
و به تماشای رنج هایت بنشیند

تو جنگ خود را داشتی و من جنگ خود
جنگ احساسات، جنگ عقاید
جنگ روانی، جنگ اعصاب
جنگ توپ و تانک
جنگ زنده ماندن در یک کشور بیگانه

تو در افتاب گرم تابستان در بطن کوه ها خفتی و جهاد کردی
من در آتش گرم کمپ ها سوختم و پوست انداختم
تو سلاح را به سمت دشمن هدف گرفتی
من دستانم به سمت درگاه خدا برای نجات

تو خون گریه کردی و من خون خوردم
تو کوه به کوه بنام جهاد گشتی و
من کشور به کشور برای نجات

تو جنگیدی و پاهایت را به ماین باختی
در گوشه یی افتادی چشم به در
تا شاید کسی لقمه نانی برایت بدهد
یا یک جوره پا
مهم نبود هر چند هم که بزرگ باشد
تو پا میخواستی

و من راه ، تا بگریزم
از کشوری به کشوری
تا شاید آرامش بر باد رفته ام را در ان بازیام
تو جمعه ها به مسجد رفتی و با دوستانت قصه کردی
من در کشوری بیگانه، جمعه هایم را باختم
اواز اذان را نشیندم
و لطف عید ها و شادی هایم را از من ربودند
تو جنگیدی به امید ازادی وطن
و من جنگیدم به امید بازگشت به ان

تو اهسته اهسته فهمیدی که جنگ بهانه بود
که تو را فریفته اند
که تو مهره شطرنجی بیش نبودی
و جهاد فی سبیل الله جهاد تو نبود
من فهمیدم که آرامش گم شده ام را در هیچ کشوری نخواهم یافت
که این تبیدن ها، این رمیدن ها از مکانی به مکانی

فقط یک تسلی ساختگیست و بس

من و تو هر دو جنگیدم

اما برای هیچ

من و تو هر دو باختیم

اما برای هیچ

از من و تو نسلی اشفته و سرگردان و وحشت زده

دیوانه و خسته و حیران پیدا شد

اما برای هیچ

حال دیگر جنگ سرد نمانده

سیاستمداران دوست شده اند و قرارداد صلح امضا میکنند

اما ایا کسی هست که گرمای گم شده زندگی مان را به ما پس بدهد

کسی هست!

کسی هست که قیمت سالهای برباد رفته عمرمان را

دردهای قندیل بسته در قلب مان را

با ما به حساب بنشیند

کسی هست که امید های برباد رفته مان را

که مرده های نزدیک نزدیک نزدیکمان را

دوباره زنده کند

باز هم مثل همیشه

صدایم در عمق این دنیایی بزرگ میپیچد و مثل هزاران صدای دیگر

اهسته اهسته، در پژواک بی عدالتی ان خفه میشود

افرینش یک زن

می گویند

مرا آفریدند

از استخوان دنده چپ مردی

به نام آدم

حوایم نامیدند

یعنی زندگی

تا در کنار آدم

یعنی انسان

همراه و هم صدا

باشم

می گویند

میوه سیب را من خوردم

شاید هم گندم را

و مرا به نزول انسان از بهشت

محکوم میکنند

بعد از خوردن گندم

و یا شاید سیب

چشمان شان باز گردید

مرا دیدند

مرا در برگ ها پیچیدند

مرا پیچیدند در برگ ها

تا شاید

راه نجاتی را از معصیتم

پیدا کنند
نسل انسان زاده منست
من
حوا
فریب خورده شیطان
و می گویند
که درد و زجر انسان هم
زاده منست
زاده حوا
که آنان را از عرش اعلا به دهر خاکی فرو افگند

شاید گناه من باشد
شاید هم از فرشته بی از نسل آتش
که صداقت و سادگی مرا
به بازی گرفت و فریبم داد
مثل همه که فریبم می دهند
اقرار می کنم
دلی پاک
معصومیتی از تبار فرشتگان
و باوری ساده تر و صاف تر از آب های شفاف جوشنده یک چشمه دارم

با گذشت قرن ها
باز هم آمدم
ابراهیم زاده من بود
و اسماعیل پرورده من
گاهی در وجود زنی از تبار فرعونیان که موسی را در دامنش پرورید

گاهی مریم عمران، مادر بکر پیامبری که مسیح اش نامیدند
و گاه خدیجه، در رکاب مردی که محمد اش خواندند
زلیخای عزیز مصر و دلباخته یوسف هم
من بودم
زن لوط و زن ابولهب و زن نوح
ملکه سبا
من بودم و
فاطمه زهرا هم من

گاه بهشت را زیر پایم نهادند
گاه ناقص العقل و نیمی از مرد خطایم نمودند
گاه سنگبارانم نمودند و
گاه به نامم سوگند یاد کرده و در کنار تندیس مقدسم
اشک ریختند
گاه زندانیم کردند
گاه با آزادی حضورم جنگیدند
گاه قربانی غرورم نمودند
و گاه بازیچه خواهشات

اما حقیقت بودنم را
و نقش عمیق کننده کاری شده هستی ام را
بر برگ برگ روزگار
هرگز
منکر نخواهند شد

من

مادر نسل انسان ام

من

حوایم، زلیخایم، فاطمه ام، خدیجه ام

مریم

من

درست همانند رنگین کمان

رنگ هایی دارم روشن و تیره

و حوا مثل توست ای آدم

اختلاطی از خوب و بد

و خلقتی از خلاق که مرا

درست همزمان با تو آفرید

بیاموز

که من

نه از پهلوی چپ ات

بلکه

استوار، رسا و همطراز

با تو

زاده شدم

بیاموز که من

مادر این دهرم و تو

مثل دیگران

زاده من

دلم گرفت

دلم گرفت
نه برای خودم
برای سایه گم شده یک درخت البالو
که خود را کشیده کشیده به ماورای دیوار رسانید و خشکید

دلم گرفته
نه برای شیشه شکسته
برای قاب خالی پنجره که هر روز
مرگ او را با ختم انعکاس نور هذیان میکند

دلم گرفته
نه برای آغاز
برای ختم هیزم های خشکی که در تنور روزگار
بیاد دشت های گل ارغوانی
جرقه گریه میکنند

دلم گرفته
از همه بودن های که بودیم
هستم هایی که هستیم
و خواهیم بودن هایی
که به اجبار خواهیم بود

دلم گرفته

برای درختی که قد کشید و مرد

پنجرہ پی کہ شیشہ اش شکست

و ہیزی کہ روزی از جنس گل بود

دلم گرفته

مثل خسوف

در سایہ ناخراشیدہ چرخش روزگار

کہ سیاهی را ہمیشہ بر نور

غالب میسازد

گفته بودم

گفته بودم که دگر زند حصارى نشوم
مرده باشم و به هر زنده قرارى نشوم

گفته بودم که در این شهر پر از رنگ و ریا
به غم و رنج کسی راه فرارى نشوم

گفته بودم که به تاراج و غم مرگ چمن
ز رگم خون نقشاتم و بهاری نشوم

گفته بودم که در این حبس ابد غیر خودم
پر پرواز به هر جغد تبارى نشوم

گفته بودم که چنین ساده و بیرنگ و سپید
محو عطر در هر غرفه عطاری نشوم

گفته بودم، نشنیدم، سختم ماند و بمرد
من چسان در غم هر گرد، غبارى نشوم

هر چی باشی

درخت اگر باشی
بخاطر میوه هایت
شاخه هایت را خواهند شکست
و در برابر چشمانت مفت لقمه خواهند زد

شمع اگر باشی
در تاریک ترین وادی ها
بر سرت آتش خواهند افروخت
و تنت را ذره ذره ذوب خواهند کرد
تا بزم خود را به قیمت مرگ تو بیاریند

چاه اگر باشی
بخاطر اهتزاز سکونت
بر تو سنگ خواهند افکند
کیوتر اگر باشی
بخاطر ختم پروازت
بالهایت را خواهند برید
طاووس اگر باشی
بجرم زیبایی ات
بر تو زنجیر خواهند بست
اسب چموش اگر باشی
غرورت را با افسار و نعل و پالان
خواهند شکست

انسان اگر باشی
به نرخ روز سودایت میکنند
و با چماق عقاید هلاکت
تا تو هم بنرخ روز خود را بفروشی

هر چی باشی
از تو چیزی میسازند
که با خودت نامانوس ست و بیگانه
و تو حیران
در برابر ائینه بدنبال خودت میگردی
و از چهره کریه بی که از انسو به تو زل زده، میرسی
"مرا ندیده بی؟"

شکست غرور

روزی بود که به خیال خام خود
فکر میکردم که سرنوشت را
به دلخواه خود با سر انگشت روزگار
روز به روز بر اوراق زندگی
خواهم نوشت
و تقدیر را باور نداشتم
وقتی مرتاض سپاه سوخته هندو
در مهره های رمل اش
خط های معوج کوچک و بزرگ دستم را
با چشمانی از حدقه بیرون
معنا میکرد
هنوز تقدیر را باور نمی کردم

روزی بود که با تکه شیشه بی شکسته
خط های دستم از هم برید
و من به روزگار خندیدم
و خط های سرنوشت اش
که حال بر کف دستم خون قی میکردند
در فراق انحنای یکدیگر

فکر میکردم که الهه بی
از جنس در صدف نشسته یونانی ام
که با خم ابرو بحر را به تلاطم می افکند

و پروازم
از تبار پرستو هاست که هرگز در قفس نمی گنجد

ولی
خط ها شفا یافت
و به پیشگویی مرتاض بهم پیوست
و من حیران و ناباور در میدان سرنوشت
در برابر تقدیر
سه خط در برابر صفر
شکست خوردم

زن نوشت

در هجوم انجمادی سخت تلخ
دست تقدیر نام من را برنوشت
در کنار ادم و باغ بهشت
زن پدید آمد،
حوا و سرنوشت
او اگر شاخه شکست
من ساختم
ادم ار بیفتد من برداشتم

خانه را از بهر او من رو فتم
یک دو سه فرزند هم اندو ختم
لیک ادم قلب پاکم را ندید
حس و روح رنگ و ذاتم را ندید
مرد گردید ادم و
در این میان
نام زن را بر جبین من فشانند

طرح گندم را چشیدن خود سرشت
مجرم ترد بهشت، زن را نوشت
بر زمین افتاده ام با او کنون
این من و این زند و این مرد جیون
گه بخود آتش زنم تا بنگرد
درد ظلمی را که خود او مصدرست

گه بنام عزت و ننگم بدار
گه بنام غیرت مردان چه خوار
گه تعصب خون من جاری کند
گه پدر در مرگ من یاری کند
گه برادر با غرور و ادعا
گه ز همسر گشته عمر من تباہ

تا به کی این سوختن ها
تا به کی
دهشت و تاریکی و صد ناله نی
من دگر هرگز نخواهم این مجال
رنج و درد و اه و غم
هرگز محال!

وقت انست تا به دست خویش من
ریشه های جهل و ظلمت را به چنگ
برکنم از خاک و جایش زیستن
بودن زن را به این دهر کهن
با جهاد خویش اموزم ز جان
تا که دانند قدر من، قدر زنان

هر که زن را از جهان برتافتست
نسل خود را در کف خود باختست
این جهان بی من، چی بیرنگ و کسل
هر چه خوببست از زنانست ای خجل

گر بہ دار و گر بہ خون و گر بہ جہد
بہترش سازم برای نسل بعد
تا کہ بر ارامگہ من، دخترم
گویدم صد افرین بر مادرم

بہار می اید

باز بہار می اید
ولی در موطن من موج خون و طغیانست
در سفره من بجای شیرینی و نقل و نبات
رشته ها و گوشت های سوخته مرده های انتحاری
و یک مجمر گرسنگی و فقر و روده های خشکی که سالها یک شکم سیر
نان نخوردست

آی! آی! که تراژدی نویسان قرن
باید به ضیافت این سرزمین بیایند
تا ارضا کنند غریزه های جنایت و فاجعه و کشتار را
از جسم های کودکان باد کرده و سوخته و کفیدہ
تا نعش های تکه پاره شده مردان و زنان
تا خاکی که خون استفراغ میکند و بوی چرک و گوشت پوسیدہ میدہد
و در هر وجب ان جسم های کرم زدہ
دندان های برآمده و جمجمہ های سوراخ شدہ
پنهان و عیانست

این سرزمین کہ از میوہ هایش خون میچکد
و اب چاہ هایش از شوری اشک مردم ان
قندیل نمک بستہ
این سرزمین کہ بجز تنفر و خشونت و کشتار و وحشت
چیزی بخود ندیدست
و مردمانی کہ هنوز

که هنوز

بر سر کودکان گرسنه و لاغر و مردنی ان

شرط سیاسی میندند و در میدان سیاست خود

انها را جبهه جبهه سلاخی میکنند

شرمی ندارند

اینها فقط به کشتار میدهند برای پیروزی یک مفکوره عفونی و چرک گرفته سیاسی

و امید واهی اینکه از قصاب ها

با خلال کردن و خالی ساختن دندانهایشان از گوشت ادم

دوباره آدم بسازند

اگر نه انسان!

اینجا سراب است

آهای! مردم به هوش
که در عصر ما
عقل و اندیشه را میزدند
نه ثروت آبابی زمین و گنج و گاو را

آهای! مردم به هوش
که در قرن ما
جمجمه های پر از زباله تجلیل میشود
و مفکوره های ناب همیشه واژگون گلوله ها
آهای! مردم
به هوش
که مغز های عاری از منطق
پیشوا و رهبرند
و مفکوره های اغشته به دلیل
محکوم و مهدوم

آهای مردم
اندیشه های بکرتان
در الودگی فضای ماورای عقل ها
عفونی خواهد شد
و در این زمان تکثیر و ویروس فکری
سلول منطق تان هم فلج خواهد گردید
و واکسین های نجات

شاخ های به بزرگی افترا
و دم های به نیابت شیطان را
در ان خواهند کاشت

آهای! مردم
در منفذی از حقیقت خود
به هر چه که چشم ها
و گوش هایتان دید و شنید
ایمان نیاورید
حتی اگر در شکنجه مذاب سرب ورد های تکراری
پوست تفکر تان، ابله برداشت

آهای! مردم
اینجا همه سراب است
و آب نیست
حتی ان چشمه بی که از دور
در برابر سقوط باور تشنگی تان برای آب
این چنین شفاف و تازه
میدرخشد

زنگ

من

حجم شادی را در رنگ چوری های شیشه بی دیدم
که از دست های زمینی سیاه سوخته زنی
بر پوست بیرنگ و مرده دستانم
اویخته شد

من

عظمت آرامش را در فضای مرمرین مسجدی حس کردم
که در کنارش
بت ها آرام بر سکون و وقار و هیبت حضور او
برای همیشه به اختیار خود و نه به اجبار
در سکوت احترام فرو رفته بودند

من

محو کودکان مو ژولیده بی شدم
که با سگ های ولگرد دو برابر من شاد بودند
و مردی که با یک چپاتی میخندید
زنی که مثل یک ترکه چوب شمشاد
بی غم و سبک
ساری پر از انیبه خود را
ماهرانه در تلولو خورشید
به هر سو میبرد

من

محو آرامشی خاک زده

و نارنجی

و پر از وزوز مگس

و پشه

و جثه های لاغر و سیاه سوخته

و دست های ترک برداشته

و کفش های کهنه و خاک زده و بزرگتر از پا هایی

که انگار از زمان پیدایش بودا تا حال زمین را طی کرده بودند

شدم

من

محو خنده و رضایت یک لقمه نان خشک

و قناعت یک چاشت افتابی و گرم و سوزان

و نسیمی که بخشش گناهان را

از گنگا و جمنا با خود آورده بود

گردیدم

من در چشم های سیاه و مذاب گونه

یک دستفروش چهار ساله

که بر شیشه موتر ها در سرک میکوبید

و گل های زرد را با دست های قهوه بی

به اجبار میفروخت

لذت آرامش فقر را دیدم

که با جنگ

همراه نیست

و در حضور یک توده انبوه جنّه های لاغر که در سرک

زاده شدند

خنده خدا را

که مرا در برابر استقامت شان

به رقابت میطلبید

و رنج و غم های دست سوم و چهارم و پنجم مرا

مسخره میکرد

وصیت نامه

یک وصیت نامه مینوسم
برای منی که سالهاست کفن را نزدیکتر از هر احساسی یافتست
داشته هایم را میان شما تقسیم میکنم
شاید روزگار بهتری با شما داشته باشند
مهره های رنگین کنار آئینه را
به دخترانی بدهید که جرات پوشیدن انرا در افتاب دارند
رنگ ناخن ها و لیسرین های را که نداشتم
به زنان تابو شکنی که قدرت امیختن رنگ را در بیرنگی جنس مونث
دارند

یک وصیت نامه می نوسم
خنده هایم را پنبه بسازید
برای لانه یک پرنده
تا گرمای تن جوجه بی پر او شود
و اشک هایم را به باغ بسپارید
تا در پای بوته گل ضعیف تشنه که در جدال درخت های غول پیکر
از نور و اب باز ماند، بریزد

یک وصیت نامه مینوسم
برای منی که سالهاست کفن را بیشتر از هر پیرهنی دوست دارد
اندیشه هایم را به قرن آینده بسپارید
تا شاید ذهن های بیشتری با درک و همدردی
انرا هضم کنند

امید هایم را یک رنگین کمان صد رنگ بسازید
بر فراز کوه قاف که همیشه ارزو های همه در ان نهانست
شادی هایم را در گوشه یک خانه متروک بکارید
تا درختی از سیب های حلال سرخ
با طعم شیرین ذوق بروید
و غم هایم را
در چاه سیاهی بیاندازید به تیره گی دیو هفت سر قصه ها
تا بپوسند در خفقان رنجی که زائیده وسعت انهاست

یک وصیت نامه مینوسم
من هرگز در کنار ارامگاه جسم کسی اشک نریخته ام
مگر اینکه روحش مرده باشد
شما هم
بخاطر روحی که ازاد میشود
در یک روز افتابی
اوج و عمق و پهنای یک پرواز با شکوه را
برایم برنگ آبی ازین بندید
دلم برایتان میسوزد
که در این پرواز
شما کوچک میشوید
و من و آسمانبزرگ.....و برای همیشه

بیم و خوف

مرا ترسی به پهنای عمیق تار زندانست
که در پیچ و خم ان چند طالب گرم هذیانست

مرا دردیست کهنه مثل هر پیچ و خم راهی
که در ان بی مروت بم به زیر خاک پنهانست

ضمیر و ذهن من درمانده از تفکیک خوب و بد
میان انتحار و سبز و آبی، گیج و حیرانست

مشوش، بی پلان، مردود و سرگردان و سر در گم
سخن ها در قطر لیکن به شهرم عید قربانست

نه سرنخ میدهد شاهی، نه راهی مینماید خان
چو تویی در میان غرب و شرق این خطه ویرانست

یکی با پرچم افکار، دگر زیر لوای دین
دلیلی بر کرایه ماندن این خاک بی جانست

سیق ها داد ما را زندگی در مکتب دوران
ولی تکرار بد از خاصه ما نسل افغانست

عجب تا کی ز شرق و غرب، تا کی این نفیر درد
گناه ماست، آری ما که در ما مرده وجدانست

دزد ها

دزد ها آری!

از کرانه از میان کوره راه دور
از میان تپه های غفلت دیروز و فردامان
باز در راه اند

دزد ها آری!

از نفیر بیخبر در زیستن هامان
از تنفر، از غرور مفت و بیجا مان
باز در راه اند

دزد ها آری!

در لباس دوست و با ترفند همخونی
زیر پوست شهر خفته میخزند اینسان
بیخبر دروازه ها بازست و ما در خواب
باز خواهند برد قلب شهر بی سامان

دزد ها آری برادر، دزد ها در راه
میتپد قلب تمام شاخه ها در جان
میروند آرامش نور چراغ تازه و لرزان
سایه تاریک و شومی، شام بی پایان

دزد ها آری، چه باید کرد
ما به تاراج و به قتل و غارت دزدان

عادت دیرینه داریم و نمی جنبیم
تا به کی این سرنوشت، این درد بی درمان

دزد ها آری برادر باز در راه اند
باز این ما و من و تو، باز یک سودا
باز تکرار مصیبت، باز ترس پار
باز درد مرگ و مردن، باز همان غوغا

مذاب

دمای فوران مذاب مغزم
اتشفشان‌بست وقتی
لرزش دست‌ها خط مستقیم را
منحنی می‌شود و
کاغذ، در قطره‌های عرق
توفان سونامی‌گونه، گشتی نوح را
بر ساحل می‌کوبد

یک لحظه
همین لحظه‌یی که گذشت
رستاخیز بودنم را
گم کردم
در شکوه هیبت سایه خودم
بر دیواری که از من نبود
و ضربانی که در عقب ان
بصدای عقربه ساعت
تیک، تاک‌گونه
می‌گشت
باز این اتشفشان افکار و
انگشت‌های سوخته
در جستجوی سنگ فکری
که در تلاطم ان
مذاب نشده باشد

بیدار میشوم

من در جمود خشم زمان سار میشوم
در عمق و بطن حادثه تکرار میشوم

من در عزای منطق هر مویه های فهم
منصور در تسلی هر دار میشوم

در ابتذال ژاژ بجا مانده از حریف
آواز در تلاوت انکار میشوم

در رنج ابتهال و سزای شکست جان
اشکی برای همت اقرار میشوم

زنگی برای گوش و صدایی برای روح
آری! چنین پیامبر اسرار میشوم

در رسم جانفشانی و ایمان و اعتبار
خاری به چشم تیره اغیار میشوم

وقتی دلم برای تو میگیرد ای خدا
در دامن حرای تو بیدار میشوم

ققنوس

همان جایی که هستی باش، تا من ارغنون گردم
به رنج لاعلاج زندگی شور جنون گردم

همان جایی که هستی باش، تا من نور را بینم
میان حس خوفم من رها از رنگ خون گردم

همان جایی که هستی باش تا من اوج برگیرم
ز پستی ها و پوچی ها، بدرآیم، برون گردم

همان جایی که هستی باش، تا من راه خود جویم
ز هر چه رفته باز آیم، همان گردم، کنون گردم

همان جایی که هستی باش، تا من روح و جان گردم
چو ققنوس در نوازش های آتش سرنگون گردم

ختم افسانه

در این دنیای عاقل ها، فقط دیوانه میخوام
نه دیوار و نه سقّی بر سر این خانه میخوام

در این دنیای پستی ها، در این بازار آدم ها
کمی انسان، کمی وجدان به هر پیمانۀ میخوام

میان بودن و رفتن، به زهد و میگساری ها
گهی مدهوش مستی و گهی فرزانه میخوام

در این طغیان تاریکی، در این تردید ماندن ها
پیامبر گونه یی از جنس صد پروانه میخوام

دو سه شاخه شقایق در میان عطر یاسینی
چنین رنگی، چنین ختمی به هر افسانه میخوام

رستگار شدم

نرفته در پی آتش چه خاکسار شدم
فدای راه پر از سوده و غبار شدم

حریم خانه به تاریکی زمانه بخت
ز خفتنش چه دگرگونه بیقرار شدم

تمام باغ فسرد و نه گل، نه لاله برست
میان مرگ چنین ماندم و بهار شدم

اگر چه آئینه بشکست و مرد بی تصویر
ولی به گریه جامانده اش قرار شدم

فضای مرده پائیز و لحظه های جمود
به پاس زردی هر رنگ او انار شدم

تمام حرف فروخت و عقده حائل شد
چنین نفیر سکوت گشتم و شعار شدم

چو اشک از نفس چشم تن سرازیرم
هزار قصه ز من گشت و شهریار شدم

میان نقش من و نقش او چه تصویری
که بر طواف نرفتم و ذوالفقار شدم

به من بگفت صدایی ز کوره راه ازل
که رحم به کافری کردم و رستگار شدم

خلقت طناز

بگذر از حجب و ریا، حرف دلت باز بگو
پرده بردار و خودت شو، همه با ناز بگو

غم مخور! این ره بی پیر زمانست چنین
تو بمان! شاد بخوان، حرف بزن، راز بگو

عقده هایت بگشای، اشک بریز، آه بکش
به قفس از پر و بال و فر پرواز بگو

مثل نور، باز سر از روزن شب آر برون
به قناری ز شکوه سخن و ساز بگو

چو نسیم بر تن صحرا و چمن باز بریز
بی هراس آنچه دلت خواست به آواز بگو

گرد آئینه زدا، مشک فشان، رنگ بریز
به خودت بین، به خودت خلقت طناز بگو

کی هستی تو

کی هستی تو، تو بیگانه
نه در هوش و نه دیوانه
نه از خود، نه ز بیرونی
نه مسجد، نه ز بتخانه

کی هستی تو، تو دردانه
که بر حقی، نه افسانه
گهی خاری و گه گلبن
تو نور و رنگ گلخانه

کی هستی تو، تو فرزانه
که نامت بر سر نامه
نه تاریکی و نی نوری
تو شمع قلب پروانه

کی هستی تو، تو جانانه
که جان دادی به کاشانه
نفس گشتی و روح و تن
نجیب و تند و رندانه

کی هستی تو، تو بیگانه
همیشه در تن و جامه
فدای نام زیباییت
خدای خوب این خانه

خدا هستی در ان بالا

خدا هستی در ان بالا
صدایم میرسد ایا زمان سجده بر گوش ات
صدای خسته و مظلوم یک انسان
به عرش ات میرسد ایا؟
خدا میدانم اینجا خاک ناپاکست و آدم ها
همان نسل فرو افتاده از جنس فریب و مکر
همان نسلی که بر ان سیب شیطان غالب و طعمش فسونگر شد
همان نسلی که قتل بنده ات را پاک میخواند
به خون غسل و وضو کرده و راهش را به سمت جنت ات در مرگ میداند
خدا هستی در ان بالا

خدا می بینی این دنیا
دلگ گاهی فقط یک ذره مهر و نور و گرمای ز جنس تو طلب دارد
در این دنیا که مرگ و خون و قتل و وحشت و دردست
چه بی وجدان، همان آدم تمام خصلت حیوانی خود را
به راه پاک تو، همراه میداند
و جسم کوچک یک کودک معصوم و بی کس
این چنین در اوج بیرحمی
به ضرب سرب گرمی
در میان خون میماند
خدا هستی
خدا تا کی
نفیر مرگ و اشک و دود و رنج این تبار غم

و خونی که میان ذره های خاک ان جاریست

و سنگ و صخره و کوهی که پژواکی ز درد و ناله های مردمان گشتست
بگو

تا کی

بگو

تا کی

نه اشکی مانده در قاموس چشمی و نه آهی تا که دود درد را گیرد
خدایا، بر لب هر مانده در ماتم

فقط نام تو و تکرار تو ماندست پا بر جا

اگر رحمی کنی بر حال این دریای طغیانی

دگر هرگز

دگر هرگز

مبادا چشم مان بر جثه یی از کودکی در خون

و یا در مرگ انسانها و مرگ آدمی مظلوم

خدایا تا به کی این فاسدان با نام تو گیرند

جنین بر خون نشانند مردمی بی بال و بی پر را

خدا تا کی بنام تو، سر انسان ز تن باید جدا گردد

خدا تا کی بنام تو، تمام مردم مظلوم من بی دست و پا گردد

خدا تا کی بنام تو

خدا هستی در ان بالا

خدا

می بینی این دنیا

خدا یکبار هم بر حالت زار زمین من نگاهی کن

و این در مانده کوچک میان خون

چرا باید چنین باشد
کہ ہر کودک میان خون خود اینسان
بخواید، تا بہ کی ، تا کی
خدا ہستی در ان بالا
بہ درگاہت دعا دارم
خدایا ہر چہ بازار فروش دین و ایمانست
خدایا ہر چہ ادم پیرو این رسم شیطانست
خدایا ہر کہ خونی را بنام تو قرین سازد
خدایا دست انکہ کودکی را این چنین سازد
بہ قہر خود تباہ کن این گروہ دین فروشان را
بسوزان، محو کن، ختمی رسان این خود فروشان را

خدا ہستی در بالا
خدا می بینی این دنیا

باغ و داس

باز هم ابری سیاه بر پهنه این آسمان
باز هم رعدست و باران ست و طوفانی نهان

باز هم این کشتی بشکسته در دامن درد
باز نبض زندگی ماندست بیجان، مرده، سرد

باز هم در باغ ویران ترس از الام داس
باز چشم هر جوانه در نفیر و در هراس

باز هم لبخند نیمه مانده از صبح و شفق
میشود محو و ز جانش می‌رود شور و رمق

لیک، اینبار این درختان متحد با یک صدا
دست داسی را که چوبی بود، کنند جابجا

باغ بعد از سوختن‌ها خوب میداند ز جان
قدر خاک و قدر آب و عمر نور و قدر ان

باغ اینک نیمه جان با روح تازه استوار
پاس میدارد تمام خاطرات دور و پار

باغ میداند کہ باید متحد تا ہر توان
ہمچو کوهی آہنین خیزد علیہ این خزان

رفت ان وقتی کہ ہر شاخ و جوانہ سادہ بود
مرگ گل ہا در چمن میثاق این پیمانہ بود

رفت ان وقتی کہ آتش در میان باغ ریخت
سوخت ہر شاخہ و بیگانہ زغن بر راغ ریخت

باغ بشکست در نہایت قفل این اندیشہ را
دستہ چوبین ہر داس منافق پیشہ را

باغ داند ہر چہ چوبست از میان راغ نیست
چوب چون در داس او یزد ز جنس باغ نیست

پسر جانم

پسر جانم، فدایت مادر تو!
که جسم خسته ام را میکشانی
به دور از شهر غم در اشک و ماتم
تو مادر را چنین بیرون رهایی!

پسر جان میروم بیرون از این شهر
که خاکش جسم بابا را بلعیدست
که در هر کوچه برمخروبه هایش
گلی از خون یک مادر دمیدست

پسر جان، تیزتر رو! تیزتر شو!
دیگر تاب بم و آتش ندارم
دیگر نیروی بستن در کفن را
به جسم کودک خود من ندارم

همه رفتند، هم بابا و خواهر
برادر یخ زد و بی نان تلف شد
فقط من مانده ام با تو در اینجا
پسر جان، زندگی زیر و زیر شد

تمام خواب ها در خون تپیدند
و خانه طعمه بم های شر شد
کسی بر حال ما رحمی ندارد
و روز و شام ما این گونه سر شد

پسر جان، چشم امیدم تویی تو
تو تنها ثروتم در این زمینی
دعایت میکنم ای جان مادر
که رنگ غم نبینی، غم نبینی

همیشه در کنارم زنده باشی
که قلب مادرت خیلی فگارست
میان روح او صد زخم ناسور
ز مرگ کودکش ماندگارست

سفره افطار من خالیست

سفره ام خالیست

نی نشانی از حلاوت های رنگین بر کف انست
نی ز خرما و رطب در ان اثر یا از ثواب شهد شیرینش
نی غذای گرم و مطبوع نه برای حلق خشکم، جرحه بی از اب پاک و سرد

سفره ام خالیست

کودکم هر روز میگوید بوی نان خانه همسایه می اید
از چه سفره در میان خانه انها پر از رنگست
از چه این سفره میان کلبه ما سرد و بیرنگست

سفره ام خالیست

کودکم هر روز میگوید چرا بابا! ماه روزه سال یکبارست
لیک در این خانه ما رسم روزه، ماه بعد از ماه
در تمام سال در جریان و تکرارست

سفره ام خالیست

کاش میشد اندکی این سفره بی رنگ و وجدان را
من کمی هم رنگ دیگر سفره ها سازم
انگبینی از نگاه کودکم ریزم
بوی مطبوع از کباب دل
دوغ شوری از نفیر اشک
شهد حلوی ز کام صبر
سبز هم رنگ تمام آرزو هایم

سرخ هم‌رنگ تمام رنج دنیا، رنگ غم هایم

بعد من هم در کنار سفره بی رنگین
بر تمام رنگ و بوی نان ان نازم
سفره های دیگران گر پر ز نان از خون مردم شد
من به رنگ رنج خود این سفره را سازم

لیک حال این سفره ام خالیست
از همان نان به یغما رفته از این کودکان من
سفره افطار آنها، پر ز رنگ و خانه هاشان
مهد خوشحالیست!

حَلِیمه

وقت اذان و نیمه تاریک آسمان
خواب از دو چشم شاد حلیمه پریده بود
پیراهن زری حلیمه کنار او
بر روی فرش تا دم صبح آرامیده بود

در چشم های شاد حلیمه هوای درس
امید صد نوشته زیبا نهفته بود
انگشت های کوچک او در پی قلم
صد بار در میان هوا "ح" نوشته بود

مادر برای رفتن او صد بهانه کرد
میخواست تا حلیمه نباشد چو او خموش
میخواست تا حلیمه نگردد اسیر درد
میخواست تا حلیمه نگردد کنیز و گوش

مادر کنار در به امیدی نشسته گفت
من با توام، برو تو بیاموز و باز آ
تو مثل من مباش که کنار هویت ات
انگشت تاپه های سیاه مانندت بجا

مادر سکوت کرد چو پدر دست او گرفت
وانگه نوای سرد پدر خطبه این نمود

آری برو برای دو سه روز و بعد از آن
در خانه باش و خانه به تو بهترین نمود

کار زنست خانه و کار زنست همین
اویزه کن چو حلقه به گوشت طنین من
این درس و مکتب و سخن و هر چه نو شدست
هرگز نبوده در تبار کیش و دین من

شادی ز روح شاد حلیمه برید و رفت
از رنگ شاد پیرهنش خسته میشود
این فصل خوش همیشه برای حلیمه ها
با حکم مرد های زمان بسته میشود

یک رنگم

گهی خندم به این تفکیک های رنگ و بی رنگم
گهی گریم میان گنگی زنهار این ننگم

گهی ساکن، گهی جاری، گهی ماتم، گهی خواری
گهی زندانی و شادم، گهی ازاد و دلتنگم

گهی در چاوش در مانده یک نور شبگردم
گهی یک خنجر خونین خشم ناب در چنگم

گهی خشم ام ز جنس انش و پولاد و آهنذخت
گهی آرام ز جنس اطلس طاووس صدرنگم

گهی زخمم، گهی مرحم، گهی دردم، گهی ناسور
گهی در صلح با خویشم، گهی با خویش در جنگم

گهی یک ساقه کوچک، میان باغ بی رحمی
گهی در استقامت از تبار صخره و سنگم

نقاب روح بشکستم، رها از سلطه رندان
ولی در اختلاط بودن خود، صاف و یکرنگم

بیگانه

هوای گنگ یک طوفان به سمت خانه می آید
صدای عربده از مست و از دیوانه می آید

فضای تیره شهر عاری از اهنگ بودنهاست
نوای الوداع از حلق هر کاشانه می آید

تمام کوچه ها تاریک و متروک، سرد و بی همراه
نفیر بی کسی از قلب هر میخانه می آید

فقط فریاد بی معنای چند ولگرد صحرای
برای ختم توجیه های یک فرزانه می آید

به جرم نور بر هر روزنه دستور تحریمست
برای بستن هر پنجره، زولانه می آید

میان مهد شیران، قاطری با سم خاکین اش
چه دلکک گونه در تصویر ما مردانه می آید

سر هر دوست را بر نیزه اویزند این مردم
به استقبال اینکه لشکر بیگانه می آید

تیم پیروز

در بزرگداشت از برنده شده تیم فوتبال افغانستان در اولین رقابت بین المللی

تیم پیروز، تیم ملی، فاتح افغانی ام
عشق میهن، شور ملت، مهر بر پیشانی ام

شیر میدان از تبار سنگ میبازد به من
این شعار قهرمانی خوب مینازد به من

گام هایم جوشش پولاد و آهن در وقار
غره هایم، صخره های کوه بابا در شعار

زاده ان خاک پاکم، کودک جنگ و تفنگ
شیر میدان گشتم از رنج زمان چون پور سنگ

مرد میدان ام و میدان شور میگیرد ز من
شور میگیرد ز شورم، نور میگیرد ز من

قهرمانم در صلابت، قهرمانم بس همین
هر که دارد تاب من، اید به میدان این چنین

گر ندانی غیرت افغانی و افغانی ام
چون به میدان امدی، میدانی ام، میدانی ام

مقام شر

بگذشت انزمان که وفا بود رسم دهر
حالا چو موش مانده زمین گیر، شیر نر

بگذشت ان صلابت اسب چموش و تیز
حالا مهار قافله بستند به دم خر

این دست باغبان همان دست قاتلست
کز شاخه ها به زور زند غنچه ها ز سر

هر بیخرد به کرسی و هر باخرد به گور
جاهل به جهل مطلق خود شاد و مفتخر

سرگشته در میان زمان، عاصی و تهی
هر جا نفیر وحشت و هر جا جمود قهر

شیطان کنایه زد به بنی آدم شریف
گفتا که رهبری تو به من در مقام شر

اجبار پایان

ما همه رنج و غم این دور و دوران دیده ایم
زخم ناسور زمان در چنگ توفان دیده ایم

ما همه بی بال و بی پر در اوج پروازی نگون
بس که جور زندگی در کنج زندان دیده ایم

ما همه ماتم نشین در این سرای جسم و جان
زانکه مرگ دوست را با چشم حیران دیده ایم

قصه تقدیر و غم در انحنای روز و شب
اشک را با هر فغان، مژگان به مژگان دیده ایم

روح من ماتم سرا، درمانده در غم روح تو
انقدر رنجی که ما عریان و پنهان دیده ایم

زخم ها بر جسم و جان از روزگار و روزگار
رحم حیوان را به خود در ظلم انسان دیده ایم

عقده ها ماند به دل در این سرای سرنوشت
زانکه قبل از هر شروع، اجبار پایان دیده ایم

خدا

دیربست که بر درگه تو خرقه به دستم
آری، پی آن لحظه موعود نشستم

دیربست که سبجه به کف و ورد تو بر لب
رحمان منی، من بجز از تو نپرستم

در راه سفر خون جیگر خار مگیلان
هر زجر کشیدم و ز هر رنج بجستم

روزی شود از گوشه ان پرده تو آیی؟
عاری شود این جسم از این درد که هستم

من روحم و روحم ز عطش های ثنابت
ان روز که من روح شوم شادم و مستم

در کنج قفس مانده ز تصویر تو نقشی
زین رو به قفس شادم و قفلش نشکستم

من زنده ز نقش نفس ات ادم اینجا
اندم که دمیدی و ز روح تو برستم

دوست گفت ام

دوست گفت ام بر طواف کوه ما، پیچان میا
عید اگر شد در طبق با خون و با قربان میا

دوست گفت ام بر رواق دل قدم را رنجه کن
اقتدا بر روح من کن، در کفیل جان میا

دوست گفت ام در خرابات روی سرخی میخرند
مست و بی پروا بیا، در پوشش و پنهان میا

دوست گفت ام کیمایی خلقتم این خاک توست
ساده آ، خاکی بیا، در حله سلطان میا

دوست گفت ام در میان کوه و برزنگ نیستم
درب قلبت را گشای، در خود ببین، نادان میا

مقدس است

برای من مقدس است دستهای
که روزی میله های قفس را شکست
و امروز برای من میله میسازد

مقدس است شکوه اشک های
که برای من ریخت
حتی اگر از چشم تمساحی بود

و ان خنده های که حلق مرداب را گشود
تا با فرو بردن خود
راکب بودن را نفی کند

برای من، مقدس است قلبهای
که در اوج پلیدی، هنوز رحم در ان سوسو میزند
و قلب های که بی خیال اند
ولی با یک قافلق احساس
به تعظیم در می آیند

برای من مقدس است
پلیدی خالص و تقدس خالص
و دعای که با چشم های بسته
از عمق پود هستی، در برابر هر خدایی
صادر میشود

برای من مقدس است
همان چند ثانیہ تردید یک جلاہ
یک لحظہ ہمدردی گرگ
و مہربانی بہ باریکی صراط المستقیم
حتی اگر بہ قیمت سقوط بر مذاہبی از رنج روزگار باشد

سوگواریم

در شور انهدام خودم، انتحاریم
از حس رحم خویش بخود، مسخ و عاریم

تریاک تیره ام به رگ رنج پار خود
شادم، به غم چکیده هر درد و خواریم

در نقشه زمین و زمان، گم شدم چنین
کز سیب و آدم و جبروت اش، فراریم

موجی شدم به اب و سکون رفت بیخبر
دیدم، ز انجماد، شگفتم، بهاریم

ققنوس اخرم که بر قصد به شعله ها
از جنس خاک نیست چنین سوگواریم

حذقم نما به مهر ز قاموس زندگی
در انتظار مرگ، خودم، افتخاریم

بهانه

دلم گرفت برایش ترانه میخوام
ره فرار قناری ز لانه میخوام

دمی به عطر نفس های آخر شاعر
سکوت سبز ز جنس جوانه میخوام

ز کوی دوست گذشتم به رنج عمر میپرس
که گم شدم، ز خودم من نشانه میخوام

مهار رنج حوادث و چرخ کین زمان
چو زلف تار به تمکین شانه میخوام

میان لحظه بی مردود ماندن و رفتن
برای بودن خود یک بهانه میخوام

دوست

همیشه بود، کجا بود جای بی اثر
نمانده پهنه پرواز بی لقای پرت

شکوه نور تو بودی، صفای رود ز تو
چکیده قطره باران ز چشم نیمه تری

تمام کوچہ چو اینہ انعکاس تو شد
بہ یمن قاصد در راہ کہ اورد خبرت

جہان ز نقش تو برجا و من بہ نقش نہان
کشیدہ ام بہ نفس ہا حضور مفتخرت

ز روی دوست جہان رنگ دوست میگیرد
گہی شمایل خورشید، گہی رخ قمرت

ہر انچہ میرسد از دوست پاس میدارم
چہ رحمتی بنمایی، چہ رنج مختصرت

ز او رسید اگر نیش، استخارہ مکن
بنوش گر دہدت جام زہر با شکر

هذیان بگو

هذیان بگو! به جای سخن از عدالتی
مغرور شو به رسم زمان و حماقتی

متروک کن فضای سر از ایده های ناب
جایش بریز چکیده بی از هر کثافتی

اینجا به مغز و مجمه کاری نمی شود
تزویر شو ز نوع فریب و خیانتی

بیهوده رنج خسته وجدان چه میکشی
سبقت بگو به پیشه خبث خبانتی

الوده شو چو اب گل الود این سراب
تکفیر کن زلالی اب با روایتی

حراج کن دریچه افکار پار خویش
بفروش هر عقیده ناب نجابتی

آری! زمان به کام دلت میشود اگر
بی حس و بیشعور شوی بی ندامتی

قهرمان خیالی من

بگذار در خاطراتم همانطوری که بودی بمانی
قامت ات استوار درست همانند سپیدار ها
قدم هات با صلابت
نگاهت تیز و مسیح گونه
و نفس هات تقدیسی از رهایی اسیران از بند

قهرمان خیالی من
در سرزمینی که کوه هاش پناهگاه کین ست
و زمستان انجماد قلب و وجدان آوردست
هنوز انتظار توست

تو در خیال من درست همانطوری که باید
می آیی
از پهنه سیاهی ها
آه! که اندیشه مهربان ضربان قلبت
تقدیل های تنفر را ذوب میکند
بگذار هر روز
راهت را با کیوتران در عزا
با گلبرگ های لاله های سیاه
با نیمه آسمان آبی که با ابر ها میجنگد
جشن بگیریم
دلگواهی میدهد

کہ روزی تو وسوسہ عدالت را
صدا خواهی شد
و از دستانت طراوات رویش خواهد پاشید
و آب خواهد آمد دوباره
به سراپی کہ تشنگان در آن رگ بریده اند

قهرمان خیالی من
خیلی خسته تر از آنم کہ میبینی
در دیاری از عنکبوتان
تار های ناامیدی بر من تنیدست
ولی
در تپش لحظه های سائیده
و قلبی کہ خیلی وقتست
حرارت احساس را از دست دادست
تو نهفته یی

قهرمان خیالی من
روزی
سوار بر اسب تیزپای نجات
مسلح با حقایق
استوار با شجاعت
خواهی آمد
وانگه
لبخند های گمشده را
باز خواهیم یافت

و در پناہ تو
حق بہ معنای خودش تفسیر خواهد شد
نہ بہ قضای روزگار

تو نبودی

تو نبودی
تصویری بود از پیامبری
که در شمایلت ساخته بودم
و در کنار مقبره شکوه حضورت
مثل زائری از جنس مروه و صفا
التماس گشایش قفل های بسته را
برای آهوی مانده در بند، ضمانت میخوامم

تو نبودی
نمادی بود از تلاوت ایه هایی
که همیشه ابستن درد های پائیزی بود
و مثل پتک شور فرهاد
از صخره های افسرده بودن
امید فروریختنی از جنس کسرا
در جسم مداین را داشت

تو نبودی
خواب یک زخمی کنار اب بود
با و عده بهشت
با طهاراتی از جنس زمزم
با رنجی از تبار نوح
و معصومیتی به صداقت هابیل
که به قابیل درمانده در روحت

باور نداشت

تو نبودی

استخاره های هوا بود از رنج آدم

و تصور بازگشتی به بهشت

در خصامت سرخی سیبی که بر زمین افتاد

و او را فرو افگند

تو نبودی

ذهن وامانده یی بود

که بر شانه های زمینی

دو بال کشید

و همه را از جنس فرشته میپنداشت!!

حدیث عشق

قامت عشق بلندای خود از نام تو یافت
تیره شب نور سحر را ز ته جام تو یافت

انکه بشکسته همه بند و بجان مختارست
راحت جان و دلش را همه در دام تو یافت

شعله عشق ز چشمان تو سر میگیرد
هر نفس لاله ز داغ تو شرر میگیرد

پر بشکسته من اوج ز پرواز تو کرد
هر سر ابرده نشینی سخن از راز تو کرد

انکه با خامه خود نقش جهان میکارید
لطف هفت رنگ کمان را همه از ناز تو کرد

چشم با یاد تو از اشک گهر میگیرد
آه در ماتم تو مانده و سر میگیرد

دل ماتم زده گان داغ ز هجران تو شد
سر خورشید غروبش به گریبان تو شد

خون پاکی تو به هر خشک رگ ایمانت
آسمان سجده به تو کرده و مهمان تو شد

ای که همت ز تو قامت چو شجر میگیرد
دل به سوگ رخ تو مانده و در میگیرد

ملکوت سر به کف و جامه سیاه پوش تو اند
همه لبیک حسین گفته و مدهوش تو اند

هرکو با گوش دلش قصه حال تو شنید
محو قربانی تو گشته و در جوش تو اند

تاج زرین نبوت ز تو سر میگیرد
باغ ایمان ز جهاد تو ثمر میگیرد

قاصدک

قاصدک

آدم ها، آدم نمی شوند
همه شان، هفت بیجاری از دو رنگی و ریا و فریب اند
یک توده معمای آلوده مثل اخلاط سرفه های عفونی
مصاب فساد و دروغ و خودپرستی

قاصدک

خودت را در هوا بکش
مبادا فرود آیی بر شانه های کسی
که تمام بودندت را
در میان دو انگشت معوج اش
در تفنن شکستن هویت تو
با نیشخند زردی به سنگینی دود سیگار
له کند

قاصدک

از اسمان خود را دریغ مدار
که زمین جای تو نیست
اینجا برای ظرافت و سادگی و معصومیت
ساخته نشده است

خسته ام

خمیازه می‌گشتم ز همه پیش خسته ام
از این نزاع کهنه کم و بیش خسته ام

از شهد بی حلاوت حرف دروغ و مفت
از درد بی تفاوت صد نیش خسته ام

از هر چه در صورت اید ز آدمی
حتی میان جسم خود و خویش خسته ام

از خنده ها ز بودن و از مویه ها به مرگ
از نیک و بد و زاهد و درویش خسته ام

از بازی زمان و روان کنون و پار
هم از لقای غربی، هم از ریش خسته ام

از عرعر و زوق و بیجا و مستعار
از حلق یک مقلد بی کیش خسته ام

دل شکستہ ایم

یک لحظہ صبر کن کہ ما دلشکستہ ایم
تصویر ما یکیست، ز ہم دور جسته ایم

یک لحظہ صبر کن کہ بیچیم بہ گرد حال
ما پیچکیم ز پیچش غم ہا ہرستہ ایم

این موج شور ز شدت رنج سرشک ماست
پشت زمان شکست ز بس خوار و خستہ ایم

انقدر بی اثر شدہ این درد روزگار
کز شوق زخم بہ خنجر دوران چو دستہ ایم

امید و آرزو و کمی مہر و دلخوشی
بردار از این بساط کہ از آنها گسستہ ایم

لیکن بہ عرش پاک خدا غلغلی زماست
حیران ببین بہ صدر چو خوبان نشستہ ایم

این حلہ و ستایش و گوہر ز رنج ماست
تو دل شکستہ پی ولی ما دلشکستہ ایم

کی ہستم

بنام تو بر این دیوان نشستم
از این بودن، از این بودن چه مستم

تمام عمر من یک موج دریاست
خودم بودم، خودم ماندم، شکستم

همان صیاد رحمانی کہ صیدم
ز دام تو، ز دام تو، نرستم

بہ روح تا دمیدی سورہ ہا را
ہمان گشتم، ہمان گشتم، الستم

تو را دیدم، تو را در ذرہ و زال
از ان دم ہر چہ بینم، میپرستم

روانم، یا سکونم، یا تکاپو
گہی تسبیح، گہی تسبیح بہ دستم

نہ نورم، نی ز تاریکی و تارم
نہ از عرشم، نہ از بالا، نہ پستم

تو در من روح در مانده، من از تو
کی ہستم من، کی ہستم من، کی ہستم

میدانیم

در خانه کسی بود، نبود، ما آنیم
از جان بگذشتیم، مگو ارزانیم

این غلغله از روئیش او در تن ما
اقرار سرانگشت همان جانانیم

آتش چو فتد در بر ما بیم مدار
در نیمه رخ یار چنین حیرانیم

چون بلبل شوریده به باغیم ز او
در معجزه اوست که مل میخوانیم

شاهیم ز گدایی به در خانه او
اسپند به هر خال رخس چرخانیم

با اب سرشک خاک رهش میرومیم
در منزلت دوست، مگو نادانیم

در صومعه و بتکده، در مسجد و دیر
هر جا سخن یار شود، مهمانیم

این مانده نفس در تن ما کیست بگو؟
خاموش! مگو هیچ که خود میدانیم

داعیه زن

بینی ام را ببر
نمی خواهم دیگر بوی تعفن مفکوره های تو را استشمام کنم
گوش هایم را ببر
نمی خواهم صدای زوزه های تو در ان طنین بیاندازد
لبانم را ببر
نمی خواهم دیگر استیناف طلب انسان بودن خود در محکمه حماقت تو گردم
بر صورتم اسید بپاش
ناخن هایم را بکش
با انبر، تکه تکه گوشت هایم را جدا کن
موهایم را در لابلای پنجه های غیرت ات از ریشه بیرون بکش
چشمانم را با سرانگشت خشم ات از حدقه بیرون کن
با لگد و مشت تن رنجور مرا به رنگ های کبود و سیاه و سبز و سرخ، مزین ساز
پاهایم را بشکن تا مبادا طنین کفش هایم بر سنگفرش زندگی، نمازت را باطل سازد
صدایم را خفه کن تا مبادا در ندای ان از راه راست بدرایی
مرا در جوال ببیچ و در هفت تکه کفن کن، تا مبادا تو گمراه شویی

حال، به من نگاه کن

نگاه کن

چه ساده باختی و میبازی وقتی این جسم مفلوک

این موجود بی چشم و بی گوش و بینی و زبان

این تن خسته و زخمی

این روح رنجور مرده

هنوز نسل تو را میزاید

ادامہ بدہ

بگذار نسل با غیرت تو از این ببعد

از بطن مادران بینی بریده و گوش بریده بدنیا آید!

این شعر نیست

این شعر نیست
هیروئین بی مخمر افکار منست
که در تبلور حرارت روز ها
به قلیان اوج نشئه اش رسیدست
دستم را که بر تن شیشه بخار زده می‌گشتم
در سر انگشت سردم
راه یک جنگل سبز باز میشود
و دو پروانه سفید
که مرا تا لب پرتگاه ختم این هذیان
همراهی میکنند

این شعر نیست
هق هق نفس های آخر یک احساس است
که مثل اعدامی ایستاده در برابر طناب دار
قورت میشود ولی در گلو میماند
و مثل غمواره باد میکند و با طناب سیاه و کبود و ختم میشود

این شعر نیست
تفاله ایست از اجبار رفتن برسنگفرش های زندگی
و گذشت از کنار کله های دو چشم
که تعفن بیت الخلا در جمجمه هاشان
جاریست

این شعر نیست
ضجہ اخر التماس یک امیدست
کہ کوشش کرد خودش باشد
و حال در ختم راه جنگل سبز
در بدرقہ دو پروانہ سفید
تمام شما را استفراغ میکند
و حصارى به سر انگشت سرد خود میکشد
بر این نہایت ختم تقلا
تا دیگر در تبخیر مغز های بیت الخالی
امید هایش به فردا
قندیل های مضمّنز افکار فاضلابی نگردند

بازار

اینجا خون و شراب میفروشند
هر دلی را کباب میفروشند

در تعفن سرای گلخن خود
مشک و عطر و گلاب میفروشند

بر سر منبر خطابه خویش
هر دروغ ناب ناب میفروشند

نخره های فتیله بی دودی
به رخ افتاب میفروشند

جهد تیز مرام منطق را
بی سر و بی جواب میفروشند

رنگ و روی حقیقت خود را
به ریا در نقاب میفروشند

قتل نفس و قتال مردم را
زیر نام ثواب میفروشند

در حضور شما چی ساده چنین
حرف خود با عتاب میفروشند

خرلنگ ز پا فتادہ خویش
چہ گران بی رکاب میفروشند

در میان فقط سیاہ و سیاہ
مثلاً انتخاب میفروشند

دل تنگی

یکشب دلی برای خدا تنگ گشته بود
هر نبض آن برنگ سیاه رنگ گشته بود

یک شب دلی به چنگ غم و انزوا و درد
بی رحم گشته بود بخدا سنگ گشته بود

یک شب دلی به نام محبت ندیده گان
معراج ناله بود و نی و چنگ گشته بود

یک شب دلی ز جور غم و رنج روزگار
مشتاق مردنی ز سر ننگ گشته بود

یک شب دلی میان سرای عزای خویش
آئینه در کف اش ز خفا زنگ گشته بود

یک شب دلی که ساده و معصوم مینمود
پر از طنین حيله و نیرنگ گشته بود

آری دلی برای خدا تنگ گشته بود
محتاج مردنی ز سر ننگ گشته بود

کاخ خس

هان که ما در خود خیال خام انسان داشتیم
هر که را از ره گذشت در کیش خود پنداشتیم

در میان شهر رنگ، بیرنگی از قاموس ما
کاخ هر خس را به تار زند خود افراشتیم

سر به داریم همچو منصور زمان در کام درد
در میان هر سرابی جان خود را کاشتیم

در عیاری هر چه باشد سرخرویی آن ماست
خجلت شر و فریبیت را به تو واداشتیم

هان بسا همت که در راه مروت یار ماست
فتنه پیشی را همان بر سفله گان بگذاشتیم

در نماز ما همیشه اذن قلب و قبله روح
ای خوشا ان ذلتی کز دین خود برداشتیم

یاس بنفش

زبانم را کسی هرگز
نمی فهمد، نمیداند
میان تلخ عصری
مانده ام مبهوت و سرگردان
و با یک موج قو مانند افکاری
که راه رفتن و پرواز را
در هجره اندیشه هایم
باز گم کردست

میان این تلاطم ها
همیشه سخت بیمارست
نبوغ جستن و بشکستن زنجیر ها در من

میان طاق ها هر روز
غبار سرخ را با تکه های سبز میگیرم
و با سر انگشت نبض خود
به روی قاب تقدیرم
همه آئینه میکارم
ولی در موج این برکه
نصیب من همیشه سیب مرده در کف آبست
میان نور و ماهی
بخت من یک سایه یک خوابست

زبانم را کسی ہرگز نمی فہمد

نمی داند

کسی ہرگز ز روی شوق خلقت ہای بیرنگم

نقاب ماہ را بی ادعا بر من نمی آرد

کسی بی اعتنا بر آفتاب و نور

سراغ شمع و نور ناتوانش را نمی گیرد

ولی من در بر دیوار

ہمیشہ ورد رفتن را

بہ گوش خشت ہای خام میخوانم

کہ تا شاید شود روزی

کہ در آنسوی این دیوار

کہ میگویند سرسبز یست

کسی یک دانہ گل را

نہ برای من

برای ہمنفس بودن

میان قلب پاک یک سفال سرد

بہ اشک چشم بنشانند!

منفی

در انتهای خلوت و تنهایی ثقیل زندگی
کاشک دستی میبود که طرح زدایش دردها را
در سوسوی مرده یک چراغ نفتی
زنده میساخت

در انتهای سرک های این غمکده
کاشک قامتی فرشته وار می آمد
تا با تقدیس مقدس نفس مینوشت
"تنهایی مغلوبی نخواهد داشت"

در تب افکار پریشانم
که هیمة آن از خانه های فروریخته
ماین های فرش شده
و دلهره باختن ها و رفتن ها و بیگانه شدن ها
رنگ گرفتست
دستی هر روز مینوسد
فردا آفتابی نخواهد بود و باز پرستوی
در انتظار آسمان آبی
خواهد مرد

میدانم

در انتظار پرواز یک کبوتر
از امتداد چهار چوب شکسته زندگی

چشمانم خشک تر از کویر آرزوهایم خواهد شد
آه! چه منفیست گروه خون جنگ زده من

در میان نفس های سوخته افکار مضطربم
کلمات مثبت را به دار آویختند
من فقط رفتن را میشناسم
کسی نبود تا بودن را به من بیاموزد
من مردن را با انفجار راکت های دوستانه
بیشتر از زندگی دوست دارم

من یک جنگ زده ام
با کوله باری از دل گرفتگی
و دل گرفتگی و آرزو های مرده یک ماهه و پنج ماهه و یکساله
و یک عمر برباد رفته

مرا در محاسباتت همیشه با منفی بگذار
مرا در محاورات همیشه بیچاره تلقی کن
مرا در تشبیهات سیاه بخوان
و اگر قاموس زندگی را مینوشتی
مرا در لایتنهای درد معنا کن !

سوغ

باز در شهر حزین من و تو
قصه و وسوسه بی ناب دیگر
باز دست من و آهنگ صدا
باز مرگ تو و آواز تیر

باز بر پیکر بیرنگ امید
ریسمان دیگر و دار دگر
باز در خواب پریشان سحر
میدمد روح خزان بار دگر

باز این من و تو و همسایه
که دل‌مان به غمی ریش شدست
باز این کلبه و این کوچه ما
غرق اهنگ غمی بیش شدست

آه! در این خطه چه بیجاست صدا
جهل مطلق که سلاحش کین است
میخرامد به تعفن همه جا
این قبا ها همگی چرکین است

آه! این چشم غمین من و تو
فاجعه دید و غم و عصیان دید
کشته ها دید و به هر گوشه شهر
خانه خود و تو را ویران دید

باز ہم فصلِ بدی در راہست
ہوش ہر شاخہ بہ سمت تیرست
دیدہ مرسل و نیلوفر و یاس
در غم مرگ بہار اشک ترست

اناشید من

در هذیان من چیزی نمی گنجد که بتوان آنرا حلاجی نمود
گاهی دلم در میان یک قفس هم آزادی سیب های افتاده بر زمین را
لعنت می فرستد

و گاه

در میان صبوری سفید قلب یک فنجان چای
گذشته را مزه میکند و به آینده مشکوک میگردد
سخت است

در دنیای سلول های خاکستری من
برای هر واقعه و هر لحظه یی
قصه یی نوشت

با سر انگشت زمان

خطوط حک شده بر دیوار افکارم عمیق تر میگردد
در ناستالژی یک گذشته یی که کودکی مرا
در جعبه یک شهر آبی دارد
هر روز فاجعه میبارد و هر بار
مثل تب های شب های تموز
در کابوس خودساخته های خود
قبض روح میگردد

نسل دست دوم در میان مجموعه یی از عجایم
اینکه بجای قلب دکمه یی بر دل عروسکم دوختند
باز هم ضربان های اشتیاق مرا بیشتر ساخت
پاشنه های یک جوهره بوت بلند

و انعکاس صدای نفس های شورانگیز و بیصدا

ہاں کہ حریر تصور دنیای مصور من
ہرگز در تسخیر مجسمہ های مسلسل
در نخواهد آمد
در ہذیان من چیزی نمی گنجد
تا در کالبد شکافی جسد مرده یک احساس بتوان
انرا حلاجی کرد

ہذیان من
برای من است
برای من کہ در زوزہ های زمانہ
ورد های مکرر زندہ ماندن را
آموختم

عمر

زین شاخ مرده شوق شگفتن پرید و رفت
گل هم بجای دیگری گلشن گزید و رفت

در این تلاطم غم و هجران و بی کسی
هر کس بهای داد و متاعی خرید و رفت

در اوج تیره گی که شب و روزمان یکیست
اشک از دو چشم منتظرمان جهید و رفت

گویند کار دشمن و از تیر نارواست
لیکن ز دست دوست چه خونی چکید و رفت

در دشت بی کسی و سراب امید تلخ
حتی نفس ز سینه به بهتان برید و رفت

آن مرغ شاد و خوش سخنی را که جان شدیم
او هم بهانه کرد و ز میدان رمید و رفت

همرنگ آب و شعله آتش کسی نشد
چون عنکبوت ز تار دو دامی تنید و رفت

این چرخ بی مروت روزست و روزگار
خوش آنکه مرگ توسن وجدان ندید و رفت

زندگی یعنی سراب

در فراسوی خط آخر خواب
و میان خط وصل دو سنگینی پلک
میتوان تنها بود
در پس مردمک چشم بدور از دنیا
میتوان خواب نوشت
میتوان قصه سرشت
میتوان با خود بود
میتوان صحبت کرد
میتوان گفت که آه
زندگی دشوارست

در فراسوی خط آخر این مرز جنون
که نفس هجم نمادین وجود قفس است
همگی یکسانند
کس امیدی به کسی نیست همین
زندگی یک خواب است
در سر پرده این خواب پر از رونق و شور
آدمی میگرد
آدمی میخندد
آدمی دست میان سیدی از الفاظ
به ازای دل و روح و طلب جان کسی
و بنرخ دو سه انبان روان و نفسی
خنده و شادی امید در او میکارد

و کمی بعد بنرخ دو سه انبان دیگر
باغ امید کسی را میبرد با غارت

زندگی یعنی همین
ارغوانی که دلش خون و رخس غمگینست
و عزای دل شمعی که تنش ذوب شدست
و دو سه قطره اشک ز کف موج شکسته بر سنگ
زندگی ختم خزیندن به تن دیواری
کوچک و شاد و رها مثل یکی پیچک سبز
زندگی یعنی نفس های عمیق و شب و روز
و کشیدن به سر شانه دیوار وجود بار گران
و بخاک افتادن
و دوباره جستن
و ز نو باز میان خط موعده دو پلک
خواب و امید دگر را دیدن
زندگی حرفی نیست
در مسیر تپش و نبض همین ثانیه ها
حکم ختم نفس و قصد پریدن جاریست
مثل طوفان تگرگ
مثل آواز بلند دو فناری به قفس
مثل این خنده تو
مثل آن گریه من
مثل یک لحظه کوتاه و تهی از آهنگ
در شتاب نگاهی یا که دو سه لفظ قشنگ
بی امان میگذرد
زندگی یعنی سراب

تصور کن

تصور کن جهانی هست کامل در پی کوهی
کنار کوچه هایش مولیان خیزد ز هر جویی

تصور کن تمام مردمانش شاد و خرسندند
نه فتنه میفروشند نی طناب دار میبندند

تصور کن کلیسا یا کنیسه مسجد سورا
و هر که در طریق خود پرستش میکند هو را

تصور کن که اشکی نیست در چشمان بیرنگی
و آهی نیست دردی نیست، مرده رسم دلتنگی

تصور کن عدالت مثل یک قانون پابرجاست
عیاری و صداقت، منطق و برهان همه انجاست

تصور کن همه هستند از هر نسل و هر رنگی
ولی دور از جدال قوم و خود خواهی و بی ننگی

تصور کن که رنگ سرخ فقط در باغ و گلدان هاست
و انجا مرگ یک انسان عذاب جمله انسان هاست

تصور کن نه کس در حبس، نه کس در خدمت دونان
بلاد عادلان باشد نه ظلم و رعیتی نالان

تصور کن که پی بردند این مردم به رمز در
به فانی بودن این عمر ، به کاذب بودن این بر

تصور کن در این خطه همه انسان و آدم بس
نه حیوان دوپا در خاصیت چون گرگ و چون کرکس

تصور کن، تصور کن ، تصور کردنش باید
امیدی باش، امیدی شو، برای بودنش، شاید

آغاز تازه

بهارست و دل من شادی و حال دگر دارد
تو گویی درد و غم از کلبه ام عزم سفر دارد

زنم مشک ختن بر زلف و سرمه بر دو چشمانم
بدوزم وز حریر سرخ جامه، وز دل و جانم

حنای سرخ بر کف می نهم تا رنگ برگیرم
دگر در حسرت رنگی به بیرنگی نمی میرم

زنم بر سمنو کفچه که از شب سخت من بیزار
بلند آواز میخوانم، همه خوابند و من بیدار

بهار آمد و عیدی داد بر من کوه و دریا را
زمین و آسمان و چشمه و هر دشت و صحرا را

چنان جستم چنان خیزم که آهو رشک بر عالم
نمی داند که نو آزاد بندم، مست و خوشحالم

قدم در کوچه و بازار و شهر امروز برگیرم
دو چشم دشمن من کور بادا! من نمی میرم

بهار آمد بکارم تخم امیدی به دامانم
کزو من حاصلی گیرم که عمری در پی آنم

نمی خواهم دگر کلکین ها را من سیاه بینم
به من بهتان گویند و بگویند هست این دینم

دگر چون رابعه هرگز نخواهند ریخت هر خونی
نخواهم شد به جرم زن شدن محکوم هر دونی

بهار آمد و رشک بوستان شد رنگ لبخندم
چو بلبل شاد میخوانم که من آزاد و خرسندم

نما عز مرا تو گر به دین خود مسلمانی
بهشت ست زیر پای من، اگر دانی که میدانی

زن افغانم و من فخر نسل آریا باشم
نشاید بر مقام من که لال و بیصدا باشم

شیون

باید به یاد مرگ سپیدار گریه کرد
تا واپسین نفس دم دیدار گریه کرد

باید غریو شد بفضای سکوت شهر
بر زخم های تک تک دیوار گریه کرد

باید ز خون جهد و عدم قصه بی نوشت
بر جسم های مانده سر دار گریه کرد

باید کنار پنجره از پر نوشت و خواند
بر مرگ گل و ماندن هر خار گریه کرد

باید بنور شمع شبی را ستاره شد
بر گام های خسته ز پیکار گریه کرد

باید میان کوچه رهی بر کناره زد
بر جهل مطلق جمع اغیار گریه کرد

باید ز او بگفت و ستود و ترانه شد
بر خاک مانده از قدم یار گریه کرد

من و نوشته هایم

من و نوشته هایم

من و خط های معوج بر قلب رنگ پریده یک کاغذ
من و قد کشیدن در آفتاب نگارش ها
ترسیم تصویر خیالی باغ ها
و اسمانی که هرگز ابری نمی گردد
رویش خیال پرواز خیل کیوتر ها
قطب نما های به سمت خوشبختی
شکستن دروازه های طلایی قفس ها
صدای قهقه خنده یک دل شاد
لغزش اشک از روی شوق
و نگاه مهربان چشمانی که در آن
آب زمزم را میتوان به تماشا نشست

من و نوشته هایم

و پدیده های مفرط و اجباری
و تکرار روز و شب
و تکرار نفس و ضربان و خواب و بیداری
و تکرار چهره های تکراری
و وقاحت و پلیدی و فریب
و خودکشی صداقت و سادگی بر دار
و باز تکرار و باز تکرار

من و نوشته هایم
و یک دنیا تنهایی
و آرامش بودن در خود افکار
و لمس لحظه های سکوت محض
با سر انگشت خیال و آرزو ها
و بستن دریچه چشم
و طلوع شاد خوابها بر پرده پلک ها
و گرمی شاد اسارت و حصار
و دوری از دنیا
از مردم
از همه کس و کار

من و نوشته هایم
در عزای فاجعه مرگ سادگی
و در تعجب فریب نهفته در زندگی
و شکست موج در برابر صخره
و ختم عمر شمع در تاریکی
و فراموشی نور یک منفذ
در عمق سلول تنهایی

من و نوشته هایم
من و یک کاغذ
یک احساس
یک حادثه
یک آرزو
یک خیال

یک نگاه
یک حرف
و نگارش احساسات
بر قلبی ساده و سفید یک کاغذ
با قساوت رنگ های سیاه

راه زن

در چشم های من غم فردا نهفته است
در قلب من ز درد، گل سنگ شگفته است

آری منم سیاه سر دوران تار تو
ناقص و نیمه، نصف توام، در تبار تو

گاهی ز مشت خشم تو فریاد میکنم
گاهی به آتشی تن خود شاد میکنم

گاهی به اشک رنگ، غمی پاک میشود
گاهی هزار امید دلم، خاک میشود

اما هنوز به باغ دلم آرزو بجاست
در اوج بی پناهی من یار من خداست

او که بهشت خویش به پایم فکنده است
مرحم به درد و آه همه خلق و بنده است

روزی که در بهشت حوا نام من نوشت
نسل تمام آدمیان را ز من سرشت

تو ای حقیر بیخبر از حکمت خدا
ای گم شده ز عقل ز منطق بسا جدا

از عمق جہل خویش تو ہرگز نرستہ یی
در را بروی مکتب و درسم تو بستہ یی

گاہی بہ ضرب سنگ تو من خاک گشتہ ام
گاہی ز جہل تو ہمہ برباد گشتہ ام

لیکن ببین ہنوز امیدم چہ پا بجاست
سرسختم و لجاجت من حل ماجراست

من قدر لحظہ ہا و زمان را چشیدہ ام
بس درد ہا برای رہایی کشیدہ ام

من با کتاب و رنگ و شفق وعدہ بستم ام
از جمع این خرافہ پرستان چہ خستہ ام

در سنگ خارہ اشک دلم راہ بستہ است
از بند ظلم تو بہ ہمین جور رستہ است

آری خودم برای خودم شاد میشوم
پر میشوم نسیم و گہی یاد میشوم

با دست من شکستہ شود قفل محبسی
این بندہا و درد و غم و رنج و بی کسی

آری زنم ، سیاہ سر و کم در تبار تو
لیکن کجا مقام زن و اعتبار تو

غریق غم

ای غریق غم
روز تو از راه شب باری فرا خواهد رسید
ای شکسته پر
بالهایت باز روزی از خدا خواهد رسید
اشک روزی در دو چشمت
شاهد فجری ز نور دوست خواهد گشت
در میان دست هایت باز عطر آن رمیده آرزو ها
زنده خواهد شد

ای غریق غم
ریشه های درد را از قلب خود برکش
در میان انعکاس عکس خود بر بلوری سرد
نقطه های زندگی را باز پیدا کن
تا زمانی قلب داری
مهربان هستی
زندگی در تو هنوز هم مست میچرخد
در قدم هات صد تپش آرام میگذرد
افرینش هم به تو لبیک میبخشد

ای غریق غم
انکه در بالا نشسته خوب میداند
فرق بین رنگ های کدر و روشن را
سایه ها را

یا طنین سرد و گرم حق و باطل را

انکه در بالا نشسته
در تپش های دلت جاریست
تو صدا کن
بس صدا یکبار
عشق او از فتنه و نیرنگ
از دروغ و بغض و بهتان
از همه عاریست

ای غریق غم
یوسف گم گشته هم روزی
راه خود را در پی کنعان
باز میجوید
خنده گم گشته تو نیز
روزی
بی مهابا
بر رخ غمگین و سردت
باز می روئید

جناب گاو

به رمز زندگی درماندم اینسان
که نادانسته گشتم گیج و حیران

به این بازار گرم افتراهی
به ادم های خالی، کور و واهی

به مغز مبتکر در چنگ زنجیر
به جاهل سلطنت از جنس تزویر

برفتم تا بیابم رمز دوران
بقای بد ز مرگ خوب و خوبان

رسیدم بر دیاری سبز و دل‌باز
که گاوی بود سلطانش ز آغاز

به تختی گاو مثل شاه بیروت
نشسته در زر و در سیم و یاقوت

به دورش نوکران بر سینه دستی
به فرمانش به هر سوی بجستی

جناب گاو به نشخوار خطبه میداد
به نشخوار پاسخ هر نقطه میداد

ز نوک شاخ تیزش خون به جریان
به زیر سم پایش، سر فراوان

به زور سم، به زور شاخ و اجبار
به نشخواری، به کودن های دربار

جناب گاو اینک شاه با سم
و شرط نخبگی دو شاخ و یک دم

به او گفتم که ای شاه گاو این بیش
بگو بر من تو رمز سلطه خویش

بگفتا شاه صحبت های ندرت
دو شاخ و سم به من دادست قدرت

تمام رمز من، زور و شقاوت
کمی تزویر، ریا و کشت و غارت

هر آنکه سر بلند کردست مردست
نفس از زیر سم من نبردست

به زور قاطران و اشتراکم
هر آنچه دل بخواهد میکشانم

بگفتم ای جناب گاو، منطق
کمی عقل و کمی دانش، کمی فق

بگفتا حرف مفت ات پنبه دانه
دو شاخ و سم بخر چون شاه خانه

در اینجا قدر انسان، قدر خارست
سر هر عقل مندی روی دارست

در اینجا منطق و فهم و نجابت
نه نان ات میدهد، نی رفع حاجت

در اینجا حرف مفت و حرف نادان
در اینجا قدر جهل و قدر بهتان

در اینجا زور میخواهند چو حیوان
در اینجا گاو میخواهند نه انسان

رنج یک افغونی

با تو به درد دل می نشینم
ای همسایه
تا شاید
آن حس انسان دوستی و عدالت را
که بنامش
از قران آیه بر می گیری
و بخاطرش
با دنیا به مجادله بر می خیزی
بر من تلاوت کنی و خود را در آن بیابی
وقتی اشغالگری بیگانه کشورم را به غارت برد
وقتی چمن زار سبز شهرم به خون پدر و صد ها مثل او به لاله زاری مبدل گشت
وقتی بمن گفتند که خدا و رسولی نیست که ما زاده طبیعت ایم
وقتی قلم را بر دستم نهادند و ناخن هایم را دانه دانه کشیدند
تا خاکم را به نامشان امضا کنم
با آخرین رمق های مانده در تنم رها کردم
خانه و شهر و کشورم را
و با نفس های آخر تا خاک تو خزیدم
به تو پناه آوردم
که ببرفت با نام الله آراسته است و پیامت از مساوات و مهربانی
عدالت و تواضع
برادری و برابری
لبریز
به تو پناه آوردم تا شاید مردانگی مرا در برابر ظلم بستایی
و با مردانگی خودت فرصت زندگی بدون ذلت را به من ببخشایی

زبان‌ت با زبانم آشناست
و مذهب‌ت با اعتقادم هماهنگ
پنداشتم که برادر منی
پنداشتم که در خاک خدا
که من و تو آنرا با مرز تقسیم کرده ایم
به من قسمت کوچکی به سخاوت قلبت
به اجاره خواهی داد
و شریک دردهایم خواهی شد
تا روزی
که کشورم
آباد و آزاد گردد
وانگه
در افغانستانی بهتر
مهمانت خواهم کرد
بر دستانت بوسه خواهم فشاند
و ای برادر
از مهربانیت در اوج بیچارگی
از دست‌گیری‌ت در روزهای ناامیدیم
با اشک و قلبی مملو از محبت
سپاسگذاری خواهم نمود
از فرط بی‌پناهی
به کشورت پناه آوردم
کودکی بودم که پایم با خاکت آشنا گشت
جوانیم را در کشورت گم کردم
زبانم را بفراموشی سپردم
"تشکر" هایم به "مرسی"

و "نان چاشت" ام به "نهار" مبدل گشت
شاعر م حافظ گردید و
از قابلی و چنتی و چای سبز
به زرشک پلو
و طعم شور خیار
و چای معطر سیاه
در پیاله های کمر باریک
با قند خستی در کنار
عادت نمودم
در کشورت
بهترین و بدترین لحظه های زندگی را
به تجربه نشستم
پسرم در خاک تو چشم گشود و رضا نامیدمش
مادرم در بهشت رضای تو با دلی نا امید مدفون گردید
خواهرم با پسری از تبار تو عقد و نکاح بست و
در جنگ عراق برادرم
برای سربازانت نان پخت
صلوات فرستاد
و با افتخار عرق را از جبین زدوده و
بند سبز یا حسین را بر پیشانی گره زد
حال
پیریم را نیز در خاک تو
به تماشا نشستیم ام
سالهاست
که چنار وجودم
در گردباد حوادث خاک تو

به بید لرزانی مبدل گشته است
سالهست
که نامم را بفراموشی سپرده ام و
لقب "مشدی" را بنامم گره زده اند
سالهست که من دیگر آن کودکی نیستم
که با پای برهنه و قلبی مملو از وحشت برای سرپناهی
به تو پناه آورد
ولی تو
همان بی خبری هستی که بودی
ولی تو
با آنکه فروغ چشمانم را با دوختن کفش هایت
با آنکه قوت دستانم را در غرس نهال در باغ هایت
با آنکه قامت استوارم را در بپا خواستن دیوار ها و ساختمان ها و خانه هایت
با آنکه صبر و تحمل ام را در شنیدن کنایه ها و کینه توزی هایت
به تباهی نشستم
هرگز برای لحظه ای
جرقه زود گذر انسان دوستی را
بر قلبت راه ندادی
هنوز هم
در فهرست تو "افغونی" ام و
در کتاب تو بیگانه
هنوز هم
مهربانی در قلبت برای مهاجری کوله بدوش
که چیزی بجز نجات از جنگ
از تو نمی خواست
که با دادن سالیان زندگیش

به همت و قوت دستانش
شهرت را آباد نمود
نیافته ای
و هنوز هم
با نفرتی سی ساله
احساساتم را ببازی میگیری
دروازه مکتب را بروی کودکم می بندی
بساطی را که نان شکم های گرسنه اطفالم بدان محتاج است
با لگد به جوی آبی می اندازی و
دست هایم را با تهدید "رد مرز" نمودن می بندی و
اشک هایی را که با خاک سرک های تو
بر چشمانم به گلی مبدل گشته
و امید را در نگاهم دفن می کند
با تمسخر می نگری و می گویی
"شما به حرف نمی فهمید"
هنوز هم
بر مظلومیت اطفال کربلا
زنجیر بر خود می کوبی و
بر یزید و یزیدیان لعنت می فرستی
از بی عدالتی دیگران سخن می گویی
ولی هرگز در صف های دکان ها
در داخل اتوبوس های شلوغ
حالت مشوش یک افغان را نمی بینی
که از ترس تو
اهانت های تو را
تلخ تر از زهر

فرو می بلعد و غرور خود را
پایمال احساسات تو میکند
تا مبدا
پنجه بر سمت اش دراز کرده بگویی
"به کشورت برگرد اوفغونی پدر سوخته"

می روم

ولی

درخت های سبز و بلند کرج

سرک های پاکیزه تهران

پارک های خرم و زیبا

خانه های مجلل بالا شهر

نان های گرم نانوايي

کفش های راحت چرمی

پتلون های زیبا و رنگارنگ

همه و همه

یاد مرا

رنج های مرا

نشان انگشتان مرا

عرق و سرشک ریخته از چشمان مرا

با خود به یادگار خواهند داشت

می روم ولی حاصل دست های این کارگر افغان

برای همیشه در رگ و پوست کشورت

جاویدان خواهد ماند

می روم

چه می دانی

شاید روزی تو

به دروازه شهر من محتاج گردی
وانگه
من به تو درس مهربانی را خواهم اموخت
وانگه
تو درد درددری مرا خواهی چشید
وانگه
شاید یکبار
برای لحظه ای کوتاه تر از یک نفس
سرت را با پشیمانی
در مقابل عدالت وجدان ات
خم کنی
و فقط همان لحظه
قیمت ده ها سال رنج مرا
به آسانی
خواهد پرداخت!!

اینجا فغانستان در دست

هموطن

اینجا فغانستان در دست

مشترک با هم، غنوده در میان جال جنگیم
مشترک با هم، به دست خود کفن ها بسته کردیم
مشترک با هم، گرسنه، بی کس و بیجا فرسردیم
مشترک با هم، ز موج فاجعه، اماج دردییم

هموطن

اینجا فغانستان در دست

مشترک با هم، هزاران خانه را ویرانه دیدیم
مشترک با هم، میان راکت و تانک، ما فقط ما، کشته دادیم
مشترک با هم، بدست دیگران ما آله گشتیم
مشترک با هم، شکستیم، مرده دادیم، خار دشتیم

هموطن

اینجا فغانستان در دست

مشترک با هم، ز چشم کودک ما اشک جاریست
مشترک با هم، در این دنیا نصیب ما فقط رنجست و خواریست
مشترک با هم، تمام فاجعه بر ما اسف شد
خانه از ما، زنده از ما، کودک از ما لادرک شد

هموطن

اینجا فغانستان در دست

مشترک مایم، که باید دست بی زولانه گردیم

از برای پر شکستن های خود ، ما لانه گردیم
مشترک مایم، که تنها در تبار ماست جاری
عشق میهن، درد میهن، جنگ میهن، صلح، آری
هموطن، هر گوشه این کشور در خون بخته
از نیاکان من و توست ، قصه ها در ان نهفته
هموطن، در قصه ما، قهرمان همواره مردست
قصه این خاک غمگین، مرگ خوبان، آه و دردست

هموطن

اینجا فغانستان دردست، لیک، شاید
در کمال اتحاد ما شود روزی بغایت
باز ابی گردد این تیره فضایی شوم تبعیض
کودک من، کودک تو، خنده اموزد بتعویض

هموطن

کس ناخدا بر کشتی مایان نگرده
کس بفکر خاک ما یا مردم افغان نگرده
هموطن اینجا همه از بهر شهوند و شراره
دوستی ها بی سبب نیست دشمنی هم بی نفااره

هموطن

بس کن، تو هم خسته ، منم الام دردم
سرزمینم غرق ماتم، مردم بیچاره در غم
هموطن، یکبار در قلبت، مرا بس هموطن بین
نور کمرنگ افق را ، مختصر در این شفق بین
لوحه تاجیک و پشتون یا که از یک یا هزاره

سرخ از خون من و توست، سرخ مثل رنگ لاله

هموطن، این خطہ ما، سرزمین ماست، اری

کوه و دشت و باغ هایش، رود های اب جاری

هموطن، الفاظ دیگر را کنار ہم رها کن

دست ها بر ہم نهاده کشور خود را بنا کن

بر تمام زخم ها باید بخود ما چاره گردیم

چاره یی از بہر درد ملت بیچارہ گردیم

خناق

اینجا نبات و شهد همه خناق میشود
حتی دعا میان گلو، عاق میشود

اینجا که حرف همدلی در اوج ابتدا
ناگفته بر مزاج تو شلاق میشود

بسکه ز تیر جور زمان خورده یی به چشم
هر تیر این کمان تو یک ناق میشود

اینجا تمام رسم زمان مانده در ریا
صید قزل به زور همان غاق میشود

در نور روز روشن و در غیبت غروب
صد چشم محو کوری یک راق میشود

در خانه یی که پیکر و دیوار و در نبود
یک ابله در بنای دو سه طاق میشود

برای اردوی ملی

برای قامت تو سبز دوزند جامه دانی را
به نام تو به زر ساینند رسم قهرمانی را

درود فرزند پیل افگن به خون پاک بی نامت
ز تو اموخت باید درس عشق و پاسبانی را

حضورت اهنین تسکین راه و کاروان ما
به چوپان خوب دادی مشق عرف ساربانی را

به شور انعکاس غره هایت بیشه مینازد
نسیم پیچیده میگرید، ندای ارغوانی را

میان اشک و قلب ملت ات، هرگز نمی میری
بیر تا باغ فردوس این صدای قدردانی را

تو فرزند غیور و حافظ این خاک مغمومی
سلام بر تو، درود و شادباد این جانفشانی را

جنس شر

دلم میخواد اینجا از تبار و جنس شر گردم
به جهل مطلق خویش افتخار و مقتخر گردم

دلم میخواد اینجا با فریب و حيله و نیرنگ
نقاب دین به چهره برکشم، دلال سر گردم

دلم میخواد اینجا با نوای سکه همخوانی
بنرخ روز جاهد، یا ز راه جهد بر گردم

دلم میخواد اینجا اشک تمساح ریزم از تزویر
به رنج و درد انسان مسخ باشم، کور و کر گردم

دلم میخواد اینجا با لگد بر روح و وجدانم
بکوبم، نوکری از بهر سیم و بهر زر گردم

دلم میخواد اینجا اندکی من هم چو خر گردم
به فکر گاه و یونجه در طویله شادتر گرد

انتحار

صدای بم

نفیر رنج این مردم

و فریاد و صدای گریه های کودکان هر جا

گروه طالبان در زیر برقعہ با لباس زن

چو موش در کوچه های شهر میچرخند

و بزدل گونه با پیراهنی از مخمل و چوری

جهاد خویش را در خون مردم رنگ میبخشند

صدای بم

و بوی دود

نگاه های اخیر مادری در حالت مردن

و سرخی شیار خون مردم در میان جوی

سری از کودکی با پای یک زن در کنار آب

تنی از یک پدر کو رفته اینک تا ابد در خواب

چنین است این جهاد بزدلان در سرزمین من

چنین بدنام کردند نام اسلام، نام دین من

صدای بم

و شلیک گلوله، انفجار و مرگ

بخواب ای ناز پرورده، بخواب ای کودک معصوم

بخواب ای هموطن در بی گناهی این چنین در خون

که راه رفتن این بزدلان بر جنت موعود

ز خاک و خون ما، یک ملت اسلامی و مغموم

به زور بم و کشتار و نوید وحشت و ظلمت
و با تکفیر انسان بودن و تنزیل هر حرمت
چنین آری، به خون کودک ما میشود حاصل
ره رفتن به جنت در کتاب درک این قاتل

صدای بم
و مرگ باز هم یک بی گناه در چنگ کفتاران
عجب جهلیست، عجب جهلی
عجب در مانده ایم در ان

فدا میگردم

در خرابات پی وحی و ندا میگردم
در دل خاک بدنبال خدا میگردم

انکہ نورش ز سراپردہ بہ جان میریزد
پی او در شرر شور و صدا میگردم

او کہ در نبض دلم نقش امیدست و حیات
عطر مهرش چو تراوید صفا میگردم

طاق ابروی کسی، مخمسہ کارم نیست
من پی صاحب این خانہ و جا میگردم

رنگ صد رنگ زمانست، زمینست، ز او
من بہ این قدرت ان یار فدا میگردم

شاد اندم کہ کشم رخت تنم تا جبروت
زانکہ از بند تن خاک رہا میگردم

بودن در سنگ

بر من خردہ مگیر
کہ در این ہیاہو با گوش ہای کر
نبوت را در صدای پای مورچہ ہا یافتم
و عدالت را در درخت نارنج کہ عقدہ ہای نارنجی را
انجیر میساخت

آی آفتاب ہمیشہ پایدار در آسمان ساکن
اگر مردی
بیا جوپچہ ہای سیاہ باور کرم ہای خاکی را روشن کن
و اگر زن
آبستن درد شقایق ہا شو کہ یادگار نیلوفر ہای آبی
بر این سراب اند

بر من خردہ مگیر
کہ دستانم مثل شاخ ہای خشکیدہ یک درخت مقدس
رگ ہای زندگی را، ترسیم کردہ است
و ہر شاہرگ لمیدہ بر استخوان ہای ترکیب ام
شکوہیست از باور بودن من
در میان سنگ

سیب از چنار

دلم ز شاخه پیچک انار میخواهد
و سیب سرخ ز شاخ چنار میخواهد

شکسته بال و پرش در حصار حجم قفس
ز میله حرف و حدیث فرار میخواهد

میان موج تلاطم به بحر خشم زمان
چه کودکانه به کشتی کنار میخواهد

در این قیامت محشر، در این قیام کفن
به اضطراب تبیدن، قرار میخواهد

میان شهر سیاهی، به کام کسوت غم
برای ختم خزان انتحار میخواهد

به هر دریچه محزون ز هجر شور شفق
کمی بخاطر نور انتظار میخواهد

بخند

به دشت غم، نسیم کوکناری میرسد باری
به ایمانم قسم روزی دلت از غم شود عاری

بیا در این خرابه مست تریاک زمان گردیم
در این دوران نامردی، رها از این و آن گردیم

به جنس بی مروت زندگی لعنت که افگاری
تمام عمر محتاجی، تمام عمر در خواری

برقص! با کفش های کهنه ات تا عمق ایمانت
بخند! بر پینه های دامنت تا اوج عصیان

بزن با ضربه های صد گلوله بر تن آواز
بچرخ! آزاد و دیوانه، پیر بی بال و بی پرواز

تمام زخم هایت را نمک زن تا زمان سوزد
کنار سفره خالی برقص! تا جان نان سوزد

اگر این سرنوشت با تو نشد همراه و هم گامت
تو کام دل بگير از غم که دنیا را بشرماند

دیوانگی

در این دوران همان دیوانگی بهتر ز عصبانست
همان بیهودگی، بیچارگی، بهتر ز درمانست

در این دوران که ارزانست بهای اشک ای مردم
دو چشم اشک دیده بهتر از لب های خندانست

در این دوران که قدرت ریشه در خونابه میگیرد
گدایی پیشه بی بهتر ز تاج و تخت سلطانست

در این دوران که حراج ست حتی نام پاک او
همان کافر به یکرنگی چه بهتر زین مسلمانست

در این دوران که نرخ مولوی در نرخ بازارست
صداقت در خرابات نیک تر زین زهد و ایمانست

در این دوران که آزادی بهای بال و پر گیرد
بریده بال و پر بهتر ز ماندن کنج زندانست

در این دوران که وحشت ها همه از نوع قابیلست
عطوفت های حیوانی بسا بهتر ز انسانست

در این دوران که ماندن ها به شرط مرگ وجدان شد
شکوه خرقه زیباتر ز ابریشم به پالانست

کمی این باش

کمی سنگ باش در اینجا که فرهادی تو را جوید
کمی آتش که در بزم اش خلیل و گلشنی روید

کمی گریان، کمی خندان، کمی غلطان، کمی نالان
کمی یوسف، کمی کنعان، که رنج هجر را گوید

کمی بیهوده و بیدار، کمی مستی، کمی هوشیار
کمی توفان، کمی عصیان، که این غم را ز هم شوید

کمی آواره و حیران، کمی اینجا، کمی در جان
کمی ایوب و بی صبری که راه عشق را پوید

کمی پروانه و دلکش، کمی پرواز، کمی آتش
کمی عذرا، کمی شیرین، که شور درد را گوید

کمی با خود و بیگانه، کمی بیخود در این خانه
کمی مجنون و دیوانه که هر صحرا ز او موید

به من چه

به من چه، من چه کنم گر بهار می آید
اگر به سوی چمن صد نگار می آید

به من چه، گر که ز شور و ز شمع میکده ها
صدای بی غم شادی خمار می آید

به من چه حال که عیدست و فال روی هلال
و شیر و شهد کز آن بیشمار می آید

به من ز عید مگو، درد را تلاوت کن
که در سخاوت اشکی قرار می آید

به من ز شهد مگو، من که شادیم مرگست
کفن بخر که به عیدم به کار می آید

تمام عید و براتم به رنگ خون سرخست
حنا ز سرخی رنگش کنار می آید

همیشه وقت دلم شاد بود و غصه نداشت
سپاه غم به شکست اش هزار می آید

برو به من چه که عیدست، ز عید منفورم
که باز سرخ چو آن عید پار می آید

دیر میشود

احساس میکنم که کمی دیر میشود
وقتی نفس برای تو دل گیر میشود

در شوق لحظه های عجیب توهمی
حتی ذغال اخته چو انجیر میشود

آری میان بودن و رفتن به زعم خویش
هر دم نفس ز حجم هوا سیر میشود

در رنج هر شکست غرور سپید نور
یک عقده قاب مانده ز تصویر میشود

در هر نفس که نقشه امید باطلست
این حال با گذشته یی درگیر میشود

این ماندن و گذشتن و بودن چی بی محال
با مرگ، ساده معنی و تعبیر میشود

بدیل تو

هیچ چیز بدیل تو نیست

نه کشت تریاک

نه بوی ناب آب های دم کرده هیرمند و هریرود

هیچ چیز بدیل تو نیست

نه فرمان های اخطاری

نه تکرار فرمان های اجباری

هیچ چیز بدیل تو نیست

نه گلوله، نه زیتون

نه حتی دلکشی سرخ یک غروب در خونابه یک آسمان تکراری

هیچ چیز... بدیل تو نیست

نه بوی خاک، نه شراره های آتش

نه انزجار، نه غم

نه حتی همان تصور سرزمین موعود

هیچ چیز بدیل تو... نیست

به جز یک پیاله قهوه تلخ

و ذوب سه جسد مارشملو بر آن

تا سیاهی و تلخی این بطلان را

در سپیدی و سادگی

زننده بنمایش بگذار د

هیچ چیز بدیل تو نیست
نه شاخه های زیتون با خوشه های بم
نه انفجار در ذره های خاک قهوه بی سوخته این وادی
که همه تو را
بی بدیل انقلاب میکنند
هیچ چیز بدیل تو نیست
حتی بیدل در بدیل تو، دل می اندازد

عروس خاک

آهسته گذر کن که در این خاک جفا است
صد قصه وامانده ز عشق و ز صفا است

آهسته گذر کن که در این منزل آخر
مهمانی خاکست و در آن سوگ روا است

آهسته گذر کن که در این دغدغه اشک
یک تازه عروسی ست که سرگرم عزا است

رنگ کفن اش رنگ همان پیرهن صبح
لیکن ز تنش خون چکد و لاله لقا است

قلیش ز غم مرگ خودش پر شده انقدر
کز ناله او ناله به هر باد صبا است

هر شب ز تن گور و ز تاریکی رنج اش
صد ناله کشد تا که در عرش و سما است

در دغدغه دیدن مجنون خودش باز
چشم اش ز تن خاک به دروازه به جا است

با خون خودش بر تن هر باد و نسیمی
صد نامه نویسد که در آن عهد و وفا است

در سوگ خودش، سوگ عروسی و سیاهی
از عرش عدالت طلبد تا کہ خدا است

این شعر برای نو عروسی کہ در ولایت غور توسط طالبان کشته شد نوشته شده است. این
نوعروس جوان با اعضای خانوادہ اش توسط طالبان حین سفر از موتر بیرون کشیدہ شدہ و
تیرباران شدند.

یاسین

از رنج و درد ها گهی من این میشوم
آنینه یی به باور آئین میشوم

گاهی برای شرح تمام حضور حال
تیری به قلب تیره هر کین میشوم

بهر شکستن تب یوغ و تحجری
آری خلاف قاطر و هر زین میشوم

میخی به فرق سنگ جهالت ز ابتدا
پتکی به مغز خفته سنگین میشوم

خون میچکد ز هوش حواسم در این فضا
هر دم ز درد حادثه غمگین میشوم

در وادی فسرده و تاریک عقل ما
شرحی به ذکر و حجت در دین میشوم

تا حرف من شنیده شود با تبسمی
در گوش کر چو آیه یاسین میشوم

من اٹشم

من اٹشم، بہ گریہ من تو نگاہ مکن
عمر مرا بہ حبس حضورت تباہ مکن

پرواز میکنم بہ دو بال شکستہ ام
بر من تو رحمتی ز همان جنس چاہ مکن

آری، حوای پاک بہشتم ز ابتدا
آدم تویی، مرا تو غریق گناہ مکن

من مادر زمین و تو خوانی سیاه سرم!
این عزت مرا تو بہ زعم ات سیاه مکن

آری تمام نسل تو از برکت منست
تو فخر بر تفنگ و کمان و کلاه مکن

پاکم، زلال و سادہ ولیکن مقدسم
زن ماندن مرا تو بہ ضعف اشتباہ مکن

خاک توتیا

من انکہ عشق تو را با غم و جفا بخرم
به چشم، خاک تنت را چو توتیا بخرم

سکوت شب کہ شود ناله های ہجر تو را
چو شمع چکیدہ بہ مجلس ز ہر صبا بخرم

میان صخرہ و کوہ ات، بہ اشک و آہ و نفس
برای زخم خودم مرہم و شفا بخرم

وطن کہ نام تو آزین ہست و بود منست
کجا روم کہ بہ ناسور تو دوا بخرم

شکستہ ہمت باغت، دمیدہ پیچک خون
برای غارت گل ہا ز کی جزا بخرم

در این فضا کہ در ان گرگ و میش یکسانند
برای کوری دشمن کمی دعا بخرم

تو را بہ دوست قسم، نا امید حال مشو
کہ تا نجات تو را از خود خدا بخرم

دار مکافات

سنگی به پای هر که زنی، خوار میشوی
با سنگ سرنوشت، تو سنگسار میشوی

این روزگار دار مکافات عاجلست
هر بد کنی به بدتر از آن زار میشوی

آری بخند تا که توانی به بخت خویش
بنگر چسان به خنده عزادار میشوی

هرگز به حيله حرمت انسان ر بوده یی؟
روزی به دام حيله گرفتار میشوی

اشکی کسی ز ظلم تو ایا چکیده است؟
آید دمی که دلقک بازار میشوی

با حرف و در کلام خودت دل شکسته یی؟
چون شب ز سوز درد دلی تار میشوی

خونی اگر تو ریخته یی بی هراس حق
بی بند و ریسمان، تو بر دار میشوی

اینجا سرای کهنه دنیای بی وفاست
تا کی فریب و حقه و زنهار میشوی

بگذار مژدہ ات بدم از دیار مرگ
در ختم راه به مور و ملخ یار میشوی

میپوسد این تنت و ز خاک وجود تو
چند خشت خام مانده به دیوار میشوی

خلوص نیت

اسیر باد شبگردم که ویرانی نمی داند
من همراه همان موجم که توفانی نمی داند

در این دنیای پستی ها، که هر جا غرغه رنگست
غلام یاس بی رنگم که بوستانی نمی داند

نشد این غصه ها بیرون ز دل در مسجد و معبد
خلوص نیتهی جویم که ایمانی نمی داند

به یاس نیکی ام اینجا جویم رنج دوران شد
خوشا آن بد که نیکی را به انسانی نمی داند

هر آن کس در شعور خود، به وجدان متکی باشد
به رنجی مبتلا گردد که پایانی نمی داند

بهارم باش

بهارم باش اینجا، تا که روئیش راستین باشد
چراغم شو در این راه تا که ختم رنج و کین باشد

دل افگار هر باغی، ز خار گل چه خونینست
تو گل شو بی نقیر خار که گل بودن همین باشد

در این دنیای بی معنا که هرکس با نقاب آمد
تو معنا کن صداقت را که باور بر یقین باشد

تو خود شو ظاهر و باطن که تا هر حيله گر لرزد
ز شرم اندر ریاکاری، عرق ها بر جبین باشد

به دشمن احترامی کن که دشمن با تو پیکرنگست
به آن دشمن ز هر چه دوست که مار آستین باشد

در این بازار خود بینی، میان خودنمایی ها
همان خاکی چه نایابست که از جنس زمین باشد

غلام نوع انسانم، که فخر جنس آدم هاست
ولو چون شمس در تیریز، ولو در غور و چین باشد

ختن گردد

من میان غم نبودن ها، دست و پا میزنم به حد خودم
ترک میگیرد این سکوت بقا، مثل ظرف طلای جد خودم

عاری از حادثه نمی دانم، بغض من رنج این شعور منست
هر چه دردست ناب و بی پایان، مانده در پیکر حضور منست

کاش روحی به رنگ شور هرات، کاش عمقی به سان کابل ها
یا که خاکی ز قندهار کهن، یا که هلمند و غور و زابل ها

کاش این بغض های کهنه من، رنگ روئیدن صفا گردد
اشک من اب رود و دریایت، درد من مرهمی به جا گردد

کاش این تن برای بودن تو، نور خورشید خاوری گردد
روح من سبزتر ز فصل بهار، شور بوستان باوری گردد

دست هایم به رنگ پغمان است، آب دریاست در ته مشتم
ساده منگر به این توانایی، به نفس های هر سر انگشتم

رنگ خاکستری نمی خواهم، گرچه خاکستری ز ذات منست
جنس من مهره های شطرنجی، بردنم بردنی ز مات منست

حرف هر سی و چهار نبوت تو، بر سر نام من فزون گردد
در گره خوردن حضور شما، دل هر زاغ کینه خون گردد

آہ! ان خندہ های پروانی، ان کتر های درد ویران ات
بلخ صد رنگ جامه های تنت، گوهر ناب هر بدخشان ات

کاش این مرده های رنج دلم در سحر های تو کفن گردد
خون دل خورده مینوسم من، تا که این میهنم ختن گردد

کوبانی

کوبان

ای شهر دختران رمیده در چنگ وحشت سیاه
ای گیسوان بافته به رنگ افتاب
بر گونه های عقیق بی کدر زنانگی

کوبان

ای بیشه هایت اکنده از غریو مادران
ای دیوار هایت، بطن مهریان دختران همیشه بیدار
ای کوه هایت، پاسبان ننگ این زنان
ای نفس هایت به صلابت و استقامت مونث این طغیان

کوبان بیدار شو

که گیسوان را به دست باد سپرده اند
و گردن هاشان با وقار به جای گردبند
بند پشمین گلوله ها را حمل میکند
و دست هاشان دیگر رنگ حنا را نمی شناسد
و فقط خون میخواد، خون شاه‌رگ گردن دشمنی
که پدر و برادر را سر بریدست

کوبان، این خاک تو

زن زائیده است، زن

که واژه ها در تلاوت نجابت و پاکی او
در میماند وقتی با آخرین گلوله خود را ختم میکند
تا در چنگ کفتار ها، نام کوبانی تو بر زمین نیافتد

کوبان، کوبان،... غصه هایت را
مثل همان موهای طلایی به دست باد بسیار
که تو روشن تر از انی که خفاشان سیاه میپندارند
تا زمانیکه این دختران کوه قاف
کوبانی میخوانند
کوبانی سجده میکنند
کوبانی میجنگند
کوبانی میمانند
و کوبانی فقط پریشان تواند

کوبان
تو در خون هر کوبانی
همیشه جاری خواهی بود

این شعر از جنبش دختران کوبانی علیه گروه داعش الهام گرفته و در رثای آنها سروده شده
است

اسما الحسنی

نود و نہ اسم خداوند کہ بنام اسما الحسنی نامیدہ میشود در این شعر گنجائیدہ شدہ است

الہی دست بر درگاہ تو من خجل و حیرانم
بہ اشک دیدہ میشودم گناہم وز سر و جانم

حکیمی تو، حلیمی تو، صبوری تو و جباری
شہیدی تو، کریمی تو، معزی تو و قہاری

تو رحمان و رحیم و مانع و نافع، کبیری تو
وکیل و الحق و حاکم، باسط البر و خبیری تو

تو والی و تو ہادی، مقسط و نور و حمیدی تو
تو قیوم و رشید و وارث و باقی، مجیدی تو

رووف و مالک الملکی، تواب و رافع، الماجد
شکور و ظاہر و باطن، موخر، اول الواجد

تو قادر، مقتدر، مقدم، مغنی، رازق الجامع
رقیب و باعث و مبدی، بصیر و خالق، الواسع

ولی و یا معید و یا عظیم و یا مجیبی تو
تو غفوری، متینی، الجلیلی و حسیبی تو

سمیع و ظاہر و قابض، لطیفی و توی حافظ
مذل و خالق و مومن، ودود و واحد و خافض

توی حی و تعالی و علیم و البدیع بی تو
عزیز و عادل و فاتح، مصور، القوی بی تو

توی ان باری و ان زول الجلال و الاکرامی تو
مہمین، یا صمد، یا عفو و یا واحد، سلامی تو

تویی ای مالک القدوس، رقیب و منتقم، الضار
معیت، الممیت، من چسان نامت کنم اظهار

تویی علی، تویی اللہ، نفس وز نام تو خیزد
قلم عاجز تر از آنست کہ مشک شان تو ریزد

وہابی و محصی، کبریا باشد تو را القاب
تو باری، در تو بنہفتہ، کلید بستہ ہر باب

صراط المستقیمت راہ من بادا بہ ہر حالی
میادا جام ہستی ام ز لطف یاد تو خالی

ندایی بفرست

نیک اگر نیست، به راهم تو بلایی بفرست
اندکی غصه به پتنوس طلایی بفرست

انقدر خسته ز دردم به ستم های زمان
زخم برگیر و نمک ریز و سزایی بفرست

ز سیاه سر به سیاهی چه سیاه زاده شدم
لطف کن نغز و خلاصه تو عزایی بفرست

مانده از بغض گلویم خفه از شور و ندا
رحم کن، چامه و اهنک و صدایی بفرست

گوش عالم نشیند گریه و آلام مرا
ناله ها را بنویس و به خدایی بفرست

پرواز کن

پرواز کن برای دلم تا کرانه ها
چرخى بزن به كوچه و باغ فسانه ها

من پر شكسته ام به اميد پناه تو
اوجى بگير، ميان قشون زمانه ها

اينجا کنار شيشه نمناك زندگى
محو لقائى تير توام بر نشانه ها

هر چند من سكوت محالم ز بى كسى
آوازه كن سكوت مرا با ترانه ها

گاهى سرى ز كنج قفس ميكشم برون
آرى! تو را چنين نگرم در بهانه ها

سرنوشت زن

بر دلت قوتی چون زہرہ یک شیر بدہ
جراتی کن، بہ غمت میوہ انجیر بدہ

گیسوانت بگشا، نعرہ بزن از تہ دل
بہ کمان سر ابرو، خم شمشیر بدہ

در میان صدف چشم تنت نور بکار
مژہ را صیقل تیزی چو سر تیر بدہ

پر بکش تا جبروت و ملکوتی ز یقین
بہ خودت وعدہ بشکستن زنجیر بدہ

زندگی را بہ کف خود قلم و نقش بزن
سرنوشت را بزدا، طعنہ بہ تقدیر بدہ

اندیشه

اندیشه های مانده و اندیشه های ناب
اندیشه های خفته و اندیشه های خواب

اندیشه های سبزه و اندیشه های رود
اندیشه های تیره و اندیشه بی کبود

اندیشه های ماندن انسان به زعم خویش
اندیشه های کشتن انسان به نام کیش

اندیشه های همت انکار ظلم و جنگ
اندیشه های نفرت و آلوده با جفنگ

اندیشه های کوچک و محدوده بر زمان
اندیشه بی بزرگ و فراتر از این جهان

اندیشه های رویش و پویش ز جنس باغ
اندیشه های مانده و پوسیده چون کلاغ

آری، برای بودن تو شرط آخرست
اندیشه، فرق مغز تو با گاو و قاطرست

قدسیه

به من ز ظلم و ز تزویر دام و دانه بگو
ز ارغوانی غم و عقده ات فسانه بگو

به من ز درد وداع ات، به من ز رنج اخیر
به زور لب، به نگاهی، به هر بهانه بگو

به من ز خون و ز طعم اش، به من ز زخم تنت
به یاد مادر و در انتظار خانه بگو

به من ز ناله و فریاد و ختم نبض دلت
درست وقت پریدن ز جسم لانه بگو

به من ز شام مهیب و ز چهره های سیاه
و رنگ پرده تاریک این چکامه بگو

تو از رذالت دلال خون پاک خودت
به نرخ عمر عزیزت، به این زمانه بگو

این شعر در رثای قدسیه، دختری که معلم قرآن کریم بود و در واقعه انتحاری در کابل در سال دو هزار و چهارده کشته شد و جسدش با نسخه یی از قرآن کریم که نیمه سوخته بود یافت شد، نوشته شده است

غزل

اینجا غزل ز رنج و عزا خسته میشود
شرح غم اش ز قافیه برجسته میشود

اینجا نه شعر وصل و محبت، نه ذکر شور
گل هم برای سوگ ز گلدسته میشود

هر بیت این غزل نم اشکان عاشقیست
محبوبه بی که بر او کفن بسته میشود

اینجا تن غزل به جراح کشیده شد
دارد جدا ز روح خود آهسته میشود

یک وزن تازه ساز و بیاور به این غزل
این غم به شعر من ز چه پیوسته میشود

کابوس من

کابوس من

ای نبات تلخ قندیل ز قوم بهشت تصورم
ای سریر ابریشمی هذیان ریشه کرده در گلو

کابوس منای قامت چنار مرده و لانه خالی
ای موجی از موهای اشفته در دست باد
ای خلسه های دیوانگی در بطن شعور

کابوس من

ای قدم های سنگین و لنگ زندگی بر سنگفرش حادثه
ای لبخند
ای اشک
ای سوده سرمه در چشمانی نم کشیده

کابوس من

ای پرواز، ای پرشکسته
ای طعم گزیدن زخم ترک برداشته شفق در انتظار طلوع

کابوس من

مثل دستان استخوانی باد
بپیچ بر شاخه خشک این منظره
تا مرده باشم
در شمایل یک پیچیک
که انتقام سیاهش بر تن دیوار

تمام عمر خزیدن را می ارزد

کابوس من

به من قبض روح را بیاموز

که بر گلوی زندگی، ریسمانی ام

اینجا من با عزرائیل در رقابتم

یک دنیا سیاهی

روزگاریست، ببین
روزگاری که نور در کف تاریکی
بخود میبالد
ریشه جهل و پلیدی ز دهان منطق
با وقار خاصی خفقان میزاید
روزگاریست که هر دلکچ پر رنگ و صدا
نسلی از دین خودش میسازد
روزگاریست که این نسل ز احساس بدور
روزگاریست که این نسل همه فسق و فجور
مثل کرم پیله
فاسد و بی مقصد
یا به هم میولند
یا که بی چشم و دل و کور ز تن همدیگر
لقمه بر میگیرند

روزگاریست که وحشت به در شهری ز خاکی زمین
مثل یک دایره تکرار مکرر دارد
روزگاریست که پرواز فقط سایه بالیست و بس
که جدایش کردست ز تن نازک بلبل
به شقاوت دستی که ز استین مخوفیست برون
و تکان میدهدش در کف خویش
تا دگر کس نکند فکر بلند پروازی
تا دگر کس نکند فکر

نکند احساسی

روزگاریست که باید به همه عادت کرد

کمر خویش به تعظیم ببست

ز همه طاعت کرد

روزگاریست که تلخی به همه شیرین است

همه نوش از نیش است

روزگاریست که ایمان همه نانست و شکم

روزگاری که این نان و شکم

یک دین است

روزگاریست که دگر نیست تلاشی در من

من و تنهایی من

همه تسلیم ولی باز بگو

آیا نامم به کفم رنگین است؟

کاسه خونی که به کف دارم من

آیا از مرگ دو سه گل به کف گلچین است؟

روزگاریست که من هم پی یک دلقک مست

آیا رنگ خویش همه باخته ام؟

روزگاریست که پی نان و شکم

آیا من هم به همه ساخته ام؟

اتل

نماز صبح کسی بر در اتاق آمد
کنار بستر کهنه در این رواق آمد

نماز صبح کسی مویه و دعا میکرد
برای غسل و وضو نام وی صدا میکرد

"اتل" ز خواب گران دیده بر رخى وا کرد
برای رستن از آن خواب خوش تقلا کرد

کنار بستره اش در اتاق چند مردی
دو دست او بگرفتند برسم همدردی

یکی برای او از کفر گفت در وطنش
که در بهشت چه بالاست این بهای تنش

یکی ز درد "اتل" گفت تا که رام شود
و اینکه جهد "اتل" در قبيله نام شود

دو چشم کوچک او مست خواب و رویا بود
ولی میان دلش، رنج مرگ بابا بود

شبی میان همان کلبه گلی ز خفا
به راکتی که فرود آمد اندر آن ز فضا

پدر بمرد و "اتل" گشت بی کس و سالب
به مسجدی ز محل رفت و گشت او طالب

به گوش او ز سحر تا دم نماز عشا
سخن ز کفر بود و جهد و مرگ راه خدا

اتل که پار همه شور و شعف و غوغا بود
کنون ب فکر و دلش، انتقام بابا بود

بیاد آمدش آن روز صادق و بی باک
بدست او بسپردند کلید جنت پاک

به گوش او سر آن مولوی سخن میگفت
ز باب جنت وز حور وز ختن میگفت

به او ز خانه زیبا و بی غمی و صفا
کنار رود خروشان میان باغ خدا

به او ز نعمت پر بار لحظه ها هر دم
و عمر دایم و بابا و شادی بی غم

به زوزه گفت همان مولوی به اشک و سرشک
قواله بی به "اتل" داد از زمین بهشت

و بعد بر تن او یک لباس تیره و تار
و سیم و بم و دو صد آله دگر بشمار

کمی برای تن کوچکش فزون گردید
دلش برای خودش غم گرفت با تردید

گرفت در برش ان مولوی بوقت خروج
میان نعره الله و اکبر عین عروج

قدم گذاشت "اتل" در میان هلمندش
میان شهر خودش، مردم برومندش

کنار کوچه دو سه طفل شاد و زیبا دید
میان کوچه دو سه مرد، مثل بابا دید

به درب نزد دکان چند پولیس و همسایه
کنار دیگر آن پیرمردی در سایه

اتل دلش بگرفت از نفیر جنگ و عزا
بدست باد سپرد رسم انتقام و سزا

ز راه کوچه بگشت زانکه او پشیمان شد
ولی به امر همان مفتی کوچه ویران شد

اتل برفت، ولی رسم او بجا مانده
ز جسم کوچک او صرف جای پا مانده

هنوز بر سر هر کوی و بوم و برزنگی
نفیر صد "اتل" ست و صدای بیرنگی

هنوز مشتی از این نوکران بیگانه
اتل فروش و اتل ساز و مخرب خانه

برای اهل خرد دام و صد ریا سازند
دو دست هر که بسازد ز تن جدا سازند

کجا ز شر خسان دشت گل رها گردد
که تا به شیوه داس باغ آشنا گردد

کنون فشرده همین مانده بس دعا و ندا
دو مشت خاک وطن، یک امید بی معنا

این شعر در مورد پسر چهارده ساله‌ی بی که در هلمند انتحار کرد و فاجعه انتحار و جلب و جذب کودکان به انجام آن نوشته شده است

تفسیر یک هویت

همه را بگذار
تا قضاوت تو را
بر حسب عقده های چرکین احساس خود
در تعفن تبعیض و افترا
موعظه کنند

اینکه در برکه صاف دلت
بجز مروارید برای تمساح ها
طعمه یی بیشتری نبود
شفافیت آب چشم هایت
تبارز میدهد

سایه ات را تو میشناسی
و تاریکی و نور
تزلزل خط های استقامت قامت تو را
هرگز پایدار نمی سازد

زندگی همین است
گاهی پاک ها بر خاک می افتند
گاه که نه
همیشه پاک ها بر خاک می افتند
و بر خون میغلطند
بخاطر بسیار شکست قامت راسخ یک چنار را

در شقاوت حسرت تیر ها
و نرمی گردن علف های هرزه را
در نجات از چنگال عدالت یک داس

حقیقت را در پستوی چشم هایت
مثل چراغ نجات انسانها
زنده نگه دار
و بگذار با نگاه هایت
مثل رحمت گم شده از بساط ایمان مومنان
بر سراب خشک افکارشان بیبارد

تو هر چه هستی
در تسلسل خط های سرنوشت کف دستانت
با سر قلم کسی حک شده است
کسی در آن بالا
که تو را میشناسد
و گرمی حضور او
در اوج تنهایی و انزوای مطلق هویت تو
بار ها رخوت امید را کاشته است
برای تو همین بس است
که کسی هست
در آن بالا
که در کنار پنجره دلگرفتگی
و یک آسمان ابری
انوار گرم خورشید را
مهمان تاریکی احساس تو مسیازد

زندگی ہمیں است
ہمہ را بگذار تا با جہالت خود
باران را تفسیر کنند
در ختم روز
واقعیت نہفتہ در میان سیاہ و سپید
به اتمام حجت احتیاجی ندارد

در خاکی کہ از آن من نیست

در خانہ بی
کہ دروازہ ہائش
پنجرہ ہائش
بہ فضای بیگانہ دیگران باز میگردد
در کوچہ بی
کہ نامش ہرگز
در فراسوی درک من ننگجید
در خاکی کہ رنگ زرد ان
رنگ قہوہ بی افتاب سوختہ خاک مرا
ہرگز نمیتواند بہ رقابت بطلبد
مرا مہاجر مینامند

چہار دیوار این خانہ
ہنوز ہم نامانوس است
بیگانگی و دلتنگی
مثل ضخامت مہ الود یک روز بارانی
حتی در این خانہ ہم
رخنہ کردست

ہر روز
صبح
با امید بیگانہ
آغاز میگردد

و شب

در تنفس تنهایی غریب لحظه ها
قیرگونه بر چشمانم سنگینی خواب را میکارد
که در آن
طلایی گندمزار ها
سرخ دشتی از لاله
انعکاس اذان
و گرمی مهربانی های بر بادرفته
می روید
و خالیگاه دلنتگ احساسم
از شادی افتابی ان
لبریز میگردد

هویت من

در قلب قالینچه سرخ دستباف ماوری
در عمق عکس های رنگ پریده یک مادر
یک پدر
و یک باغچه پر از گل های پتئی و جریبند
و نمای یک دیوار گلی
و کودکی با پیرهن تومان ابی
و گدی پران سفیدی بر دست
نهفته ست

هویت مرا

عقدہ های گره شده در صدای طبله و هارمونیه
و آواز دلنتگ مردی که سالهاست مردست

در سردی خاکستری این خانه

هر شب و روز

زمزمه میشود

و من

هویتم را

با الفبای ناموس بیگانه

مینوسم

و با خود تکرار میکنم

تا مبادا

طعم چاشنی گونه سیب تیرماهی

انار قندهار

ویوی خوش پالیز های خربوزه را

و یا طراوت نهفته در هفت میوه را

فراموش کنم

من یک مهاجرم

بدور از خاکم که مرا هموطنی از آن راند

و مجبور به زندگی خلسه گونه در غربت

که به ناچاری با لبخند های ساختگی

بر من اعمال میگردد

من یک مهاجرم

که در اسایش خاک بیگانه

سالهاست که آرامش خانه را

نیافتم

من یک مهاجرم
کہ ارزوی بازگشت را
در خاکی کہ از ان من نیست
ہر لحظہ
مثل پرندہ بی دل سوختہ در ہجر تک درختش
تا دم مرگ
بال و پر میزنم

حقیقت

آسمان آبیست
کیوتر سفیدست
و پرواز جریان دارد
این حقیقت توست
که با تار های طلایی بر مخملی از افکار مابانه یک مشت زنگی

دوخته بی

من از ضمیر ها شاکیم
که مثل اسب های نعل زده
نشخوار میکنند آنچه را
با تکرار روز شان بر سنگفرش های زمانه
چهار دست و پا آموخته اند

کاشک میشد رمز گسستن را
و جهیدن را از اسب های وحشی
در فراسوی سبز یک دشت
در مغز ها میخکوب کرد

پرنده حقیقت است
پرواز حقیقت است
آسمان حقیقت است
ولی رنگ ها تبعیض اند

کیوتر نه سفیدست نه سیاه
باید در پرواز کیوتر تفسیر شود
آسمان چه آبی باشد چه خاکستری
حقیقت در قطره های باران
یا فجر نهفته ست

اسم من، بودن تو
گذشته و حال حقیقت اند
دست های که نوشته اند
زبان های که گره از سکوت نیزار ها گشوده اند
و افکاری که میراث مزخرف رسم ها را
در باتلاق خرافات
از اتاق تاریک نیاکان خود تکانده اند
فریاد ها
حقیقت است
انفجار از انزجارها ، نور و سایه
و یک دشت خواب و خیال و آرزو
و یک نسل تازه که از خفقان تبعیض برید ست
هوای تازه
نفس های تازه
حقیقتست

در فراسوی افکار
من هنوز شکیم
از وقار کمر های دوتا شده
و سر هایی که با مغزهای متفکر ! برای کوچکی کلاه حماقت

خم میشوند
و دلکمانی که برای پادشاهی بخواب رفته
زنگ بپا بسته و میرقصند

من صلابت سرو را
میستایم
سماجت یک رود کوچک را
و نجابت نیلوفر های آبی مرداب را
و مهتاب را
و یک کوچه مملو از چاپ پای زمانه را
و آدم های را
که افکارشان
هنوز با نعل و افسار بیگانه است

عصیان

ای عاقلان ببینید ما رنگ میفروشیم
صد شیشه گران را بر سنگ می فروشیم

کشتی به دست موج و وز ناخدا خبر نه
در شهر درد و ماتم ما جنگ می فروشیم

ترسی ز کس نداریم در شهر بی خدایان
هر که خدای خویش است ما بنگ می فروشیم

صلح و صفا نباشد در کیش و مکتب ما
ما جنگ پیشگانیم بس جنگ می فروشیم

سرخ است رنگ شادی در ملک و حشمتستان
بر گرگ رمه ای را ، بی ننگ می فروشیم

ملت وطن و مردم حراج هر مکان بین
آنچه که در بساطت چون دنگ می فروشیم

حرص است و بس حریمی در پیشه ای که مانیم
بشکسته یک عصا را بر لنگ می فروشیم

در حيله و فریب و ز خبرگان دهریم
آئینه را به مردم با زنگ می فروشیم

مام وطن سرشکی بر حال ما فشانند
وانگہ کہ آشیان را ما منگ می فروشیم

به تداعی از غزل مرحوم رازق فانی (همہ جا دکان رنگست ہمہ رنگ میفروشد)

ترک شیرازی

بیا ساقی بده جامی ز خون سرخ و ناب من
بیوشان در صدای توپ و تانکی اجتناب من

بیا ساقی به بم ویرانه کن این شهر ویران را
بکش با صد گلوله هر رقیب و یار خوبان را

ز مژگان‌ت بزن راکت به قلب ان مریدانت
کمی رگبار کن با ان مسلسل بر اسیرانت

رخ ات را تازه کن با انفجاری سرخ چون آتش
لبت را تازه کن با خون، لبت را تازه و دلکش

اگر ان ترک شیرازی برای ما به پا خیزد
سلاح ناب و بم بخشم که دنیا را به هم ریزد

برای ترک شیرازی به کوچه بمگذاری کن
به حسن خال ابرویش خودت را انتحاری کن

اگر حافظ در عصر ما و اکنون در افغانستان زندگی میکرد، شاید ترک شیرازی خود را
این گونه میستود

دیو صفت ها

اینجا سخن از مرگ و سرود خفقانست
هر دل به غمی مانده و ان غم چه عیانست

شمشیر شقاوت به کف کیست، تو دانی
من دانم و دانیم، چه حاجت به بیانست

پیچیده تن ات در کفن اما نگرانی
مادر که چه تنها پی تابوت روانست

قابیل شده گان با کفن و خون تو مست اند
وحش اند ز وحشت که همان خوی ددانست

بالی بگشا، دور از این خاک نگون بخت
خاکی که پر از خون و جسد، پیکر و جانست

این دیو صفت های به خون خفته چه دانند
یا کشته شوند یا بکشند تا که زمانست

Notes

Notes

Notes

About the Author



Lina Rozbih-Haidari is an Afghan journalist and news anchor based in Washington, DC. An award winning writer and poet, her works include short stories, poetry, as well as social and political commentaries. Rozbih-Haidari's literary contributions have been featured in various publications of Afghan poets and female writers. She has B.A. degrees in Political Science from Concordia University and Communications from Vanier College in Montreal, Canada.

About the Book

The Promise of Paradise is a collection of over 140 poems, through which the author chronicles the suffering decades of imposed conflicts have inflicted on the people of Afghanistan. The collection largely draws on the author's own life hardships as an Afghan refugee in Iran and Pakistan to tell the tragic saga of the Afghan people, especially of the Afghan women and girls, over the past decade. Each poem in the collection reacts and responds to an unfortunate event in Afghanistan, depicting scenes of unprecedented suffering of Afghans victimized by terrorism, abject poverty, and a culture of impunity. In a nutshell, the recent history of Afghanistan, punctuated by many human tragedies due to an ongoing war and its dehumanizing politics, is creatively narrated in the collection.



VIJ BOOKS INDIA PVT LTD

New Delhi, (India)

Web:- www.vijbooks.com

e-book also available

ISBN 978-93-84464-58-5

5 1995



9 789384 464585 \$ 19.95